



هال درپر

دو روح دوسویالیسم

پیش گفتار مترجم:

نمایندگان جنبش از پائین کارگران را در وزارت کار زندانی کرده و مورد ضرب و شتم قرار می دهند و در همان حال، در هر دو کشور حاکمان جریان «از بالا» در کنار پرچم های سرخ عکس می گیرند. از این رو، بسنده است به ایران نگاه کنیم. جدا از حاکمیت و جریانات سیاسی راست درون یا بیرون آن - که امر حکومت کردن را شان نخبگان طبقه ی سرمایه دار می دانند - توده ایسم، چتر تمام آن گرایشات به اصطلاح چپ که در نهایت جهان بینی شان از آتش خور حزب توده تغذیه می شود، فرایند کسب قدرت را از بالا مشاهده کرده و می کنند. امروزه ما شاهد فعالیت های این گرایش با توسل جستن به شیوه ی توطئه، نفوذ گرای، وجه معامله قرار دادن طبقه ی کارگر در راستای سیاست های از بالا، در اشکال گوناگون چون به درون حاکمیت خزیدن یا ساختن تشکلات رنگارنگ به اصطلاح دموکراتیک - نظیر «هیات موسسان سندیکاها» - مشاور این جریان یا آن جریان سرمایه داری شدن، در امتداد سیاست های گذشته، هستیم. ما به جنبه هایی از سیاست های از بالای سر کارگران اشاراتی می کنیم.

۱- رابطه ی دوسویه ی دموکراسی و سوسیالیسم

۱-۱ - اگر دموکراسی را به معنای اخص کلمه مناسب ترین ابزار برای امکان شرکت کارگران در اداره ی امور و تولید جامعه تعریف کنیم، فوراً این وجه از دموکراسی مستتر در تعریف بالا رخ می نماید که آن دموکراسی بی که به شرکت مردم به ریختن رای در صندوق رای گیری برای هر چند سال یک بار محدود می شود و یا آن دموکراسی بی که در آن بخش معینی از آحاد جامعه نسبت به دخالت مستقیم در اداره ی جامعه بی تفاوت اند، یک دموکراسی دم بریده یا ناقص را نمایندگی می کند.

۱-۲ - بر پایه ی تعریف بالا، روشن است که جاری شدن دموکراسی خلص با رابطه ی تولید سرمایه داری تناقض دارد. یا برعکس تولید سرمایه داری نیاز به دیکتاتوری - عدم دموکراسی - و یا دموکراسی مثله شده دارد. بنابراین، برای رهایی از سیستم بردگی مزدی، طبقه ی کارگر باید به موازات مبارزه برای سوسیالیسم - آلترناتیو رابطه ی تولید سرمایه داری - برای جاری شدن دموکراسی خلص مبارزه

از نظر تاریخی هیچ بگومگویی نیست که عروج سرمایه داری به قدرت سیاسی، عمل مستقیم طبقه ی سرمایه بود. اما وقتی صحبت از سرنگونی سرمایه و مآلا پیدایی جامعه ی خودگران - از هر کسی به اندازه ی توانش و بر هر کسی به اندازه ی نیازش - می شود، اظهار نظرها و راه کارها بس متفاوت اند. مارکس، رهایی طبقه ی کارگر را عمل یا فعل مستقیم طبقه ی کارگر دانست. برای مارکس معلوم بود، این عمل چیزی جز حرکت توده های کارگر - یا به سخن دیگر، این بایستی جنبش یا حرکتی از پائین - است. و باز نگرش مارکس در خصوص این جنبش از پائین، سازمان دادن مبارزات جاری کارگران بود. اما ما شاهدیم، که چه در زمان مارکس (۱) و یا پس از او، عامل تحول جامعه ی سرمایه داری به گونه ها و نیروهای دیگر - غیر از عمل مستقیم توده های کارگر از پائین - تفسیر و تعبیر می شود.

هال درپر (Hall Draper)، معنای گفتار جاودانه ی مارکس، رهایی طبقه ی کارگر، عمل مستقیم کارگران، را در رساله اش، «دو روح سوسیالیسم»، - یعنی «سوسیالیسم از بالا» و «سوسیالیسم از پائین» تشریح کرده است. مقدمه ی ناشر، در سال ۱۹۹۷، می گوید: «رساله ی هال درپر نه تنها در دهه ی ۱۹۶۰، بلکه در پایان دهه ی ۱۹۹۰، ارزش اش را حفظ کرده است.» من هم، بی هیچ تردید، بر این باورم که رساله ی هال درپر امروز نیز همان اعتبار گذشته ی خود را نگاه داشته و به سان یک ابزار تئوریک در خدمت تأیید دیدگاه جریان «سوسیالیسم از پائین» عمل می کند.

گذشته از این، باید بگویم همانند نمایش نامه های شکسپیر - که بازیگرانش تغییر و در طول چهار قرن چهره عوض کردند - اما محتوا هم چنان طراوت و تازگی زمان ملکه الیزابت اول را حفظ کرده است؛ در «دو روح سوسیالیسم» نیز گرچه بخشی از بازیگران دهه ی ۱۹۶۰، چه در شکل انسانی یا سامان دولتی صحنه را ترک کرده اند، ولی امروز هم رساله ی «دو روح سوسیالیسم» همان صلابت و قدرت کلام را دارد که هال درپر، در سال ۱۹۶۶، نوشت. در این ادعا، لازم نیست دوربین به چشم گرفته و برای نمونه به چین یا ونزوئلا بنگریم، که در اولی: کارگران در بخشی از صنایع تا بیش از ۱۳۰ ساعت در هفته کار می کنند و در دومی:

کند. به سخن دیگر، مبارزه برای دموکراسی جدا از جنگیدن برای سوسیالیسم و برعکس، نبرد برای سوسیالیسم منفک از پیکار برای دموکراسی نیست. به این دلیل است، که تمامی سوسیالیسم‌های از بالا، چه در اشکال شرقی، اروپای شرقی، چین و... و نوع سوسیال دموکراسی غربی، با جلوگیری کردن از - یا مخالفت با - دخالت مستقیم کارگران و توده‌های مردم از پائین در ابعاد و سطوح گوناگون مخالف دموکراسی بوده‌اند. شوروی سابق، یا آن چه به استالینیزم معروف شد، دقیقاً بر پایه‌ی اعمال دیکتاتوری عریان، نه فرایند سوسیالیسم با معنای مارکسی (۲)، بلکه نوع خاصی از شرایط بردگی مزدی یا کشیدن ارزش اضافی از طبقه‌ی کارگر توسط دولت بوروکراتیک را سازمان داد. (در حاشیه بگویم، که انتقاد بسیاری از تروتسکیست‌ها به استالین و استالینیزم، به دلیل اراده‌گرایی او در ساختن سوسیالیسم در یک کشور و نه دیدن دلیل اصلی، یعنی سوسیالیسم از بالا، بود.)

۲- آزادی فرد و تمول جامعه

از دیدگاه سوسیالیسم از پائین، آزادی و «حرمت آزادی» فرد، یک اصل خدشه‌ناپذیر در نگرش مارکسی است. فرد به عنوان یک موجود ارگانیک، رابطه‌ی متقابل با هستی ارگانیک جامعه دارد. تحت انگار الویت جامعه، نادیده گرفتن فرد و او را فدای جامعه کردن، نه به معنای اعتلای دومی، بلکه به ناهنجاری و آسیب جامعه منجر می‌شود. بنابراین، هم چون یگانگی دموکراسی با سوسیالیسم، فرد و جامعه یک وحدت را تشکیل و یک رابطه‌ی دو سویه به وجود می‌آورند. نه آزادی فردیت بر جامعه غلبه و نه جامعه فرد را فدای آرمان کلان می‌کند. سوسیالیسم‌های از بالا به اشکال گوناگون اصالت و آزادی فردی را لکدکوب و پایمال کرده‌اند. گفتند برای سعادت فردا و نسل‌های آینده، صحبت از آزادی و حق داشتن یک زندگی متناسب با سطح رشد نیروهای مولده نباید کرد. شوروی سابق و ادعای ساختمان سوسیالیسم تحت برنامه‌های پنج ساله، نمونه‌ی لگدمال کردن ارگان زنده‌ی فرد در خدمت ارگان کلان جامعه شد. و همان طور که دیدیم، فدا کردن فرد نه به شکوفا شدن جامعه، بلکه به بیماری و مآلای به متلاشی شدن آن جامعه منتهی گردید. اکنون نیز به هر کجای دنیا که بنگریم، ناهنجاری متقابل آزادی فرد و جوامع را شاهد خواهیم بود. نتیجتاً، هم چون رابطه‌ی دموکراسی و سوسیالیسم، آزادی فرد و جامعه یک وحدت ارگانیک را تشکیل می‌دهند: رشد جامعه در شکوفایی فرد و بالیدن فرد در گرو تعالی جامعه است. خواست برتری اصالت فرد بر جامعه، یا خودمحوری قطعاً به دیکتاتوری و خودکامگی فردی، و برعکس سرکوب آزادی فرد در خدمت جامعه، گونه‌ی دیگری از دیکتاتوری از بالا را موجد می‌شود.

۳- جنبش فراگیر کارگران از پائین و نگرش‌های از بالا

مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» بنا بر خصلت تضاد کار و سرمایه، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه را، در شکل نهان و آشکار، جزیی از سوخت و ساز درونی طبقه‌ی کارگر دید. اما بسته به این که از چه مکانی و چه زاویه‌ای به این

مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر نگریده شده، طرز تلقی‌های متفاوتی استنتاج خواهد شد.

یک برداشت، آن موقع که ظاهراً تحرکی، صدایی، جوش و خروشی از درون کارگران سر نمی‌زند، این وجه را محصول شرایط معینی می‌بیند؛ هم چنان که استعمار شدن کارگران را می‌بیند و به موازات آن، این استنباط را دارد که این موجودات میلیونی، نه موجوداتی مکانیکی، فاقد تعقل و بنابراین، منفعل و بی تفاوت به خود و به سرنوشت‌شان هستند. این برداشت، متوجه است که یک جریان نهان در درون طبقه‌ی کارگر شکل می‌گیرد. و چون مولفه‌های این خودآگاهی درون کارگران در دست نیست، معمولاً نمی‌توان ضعف و قدرت و بروز بیرونی آن را از پیش یا از پیش‌تر بیان کرد. نگرش دیگری، هم چون صاحبان اندیشه، نخبگان از بالا، در نگاه‌شان به همان پدیده‌ی بالا، برحسب انفعال به کارگر زده و لاجرم خود را در نقش به حرکت در آوردن طبقه - یا به معنای دیگر، اراده‌گرا - می‌بینند. اما آن سوی دیگر این اراده‌گرایی، آن زمان هویدا می‌شود که خارج از اراده‌ی خود ناگهان مواجه با ظهور غلیان‌های کارگری می‌شود. این بار، این سیل خروشان - ظاهراً ناگهانی - کارگری را حرکت «خود به خودی» (Spontaneous)، می‌نامد. استدلالی که فقط واماندگی او را بیان می‌کند. چگونه می‌شود که برای مثال، ناگهان کارگران در کارگاهی دست از کار بکشند، بدون این که این حرکت کارگری، پیش زمینه‌های معینی نداشته باشد. مثالی بزنم. در پی خیانت کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری انگلستان به اعتصاب بزرگ ۱۹۲۶ و تحمیل بدترین شرایط کار از طرف صاحبان معادن ذغال سنگ، ظاهراً از معدن چیان زهر چشم گرفته شد تا دیگر سر بلند نکنند. اما شصت سال بعد، دوباره معدن چیان به میدان آمدند و در بُعدی دیگر - هم چون کموناردها - قهرمانی‌ها خلق کردند.

بالاخره، وقتی گرایش - یا افرادی - خود را در درون سوخت و ساز طبقه‌ی کارگر نمی‌بیند، طبیعی خواهد بود که مبارزه‌ی کارگران را از منظر خود نظاره کند. ظاهراً کارگران منفعل‌اند، اما استعمار می‌شوند. ولی او این فرصت را دارد که کار دیگری کند، پس می‌رود و آن کار دیگر را می‌کند.

وقتی مارکس در سال ۱۸۵۰ به این نتیجه رسید، که انقلاب در اروپا شکست خورد و اعلام انحلال اتحادیه‌ی کمونیست‌ها را داد، ویلیچ (Willich) گفت: ما انقلابی هستیم، باید انقلاب کنیم، ولی تو به ما می‌گویی برویم بخوابیم. ویلیچ چندی بعد خورجین انقلاب‌اش را بر زمین گذاشت و به آمریکا رفت. ولی مارکس نه به انقلاب پشت کرد و نه آرمان سوسیالیسم را رقیق کرد، تا دموکرات شود.

مراد عظیمی

۱۹۹۰ به این علت چاپ کردیم، که این رساله به همان اندازه امروز اعتبار دارد که سی سال پیش تر داشت. این که در جنبش دهه‌ی ۱۹۶۰، سوسیالیسم از پائین پیروز نشد، دلایلی - گرچه غم انگیز - ولی روشن داشت. مع الوصف، هنوز این مفهوم از سوسیالیسم پلی برای تداوم سنت انقلابی گذشته می‌زد. اکنون دیگر استالینیزم مدفون شده و سوسیال دموکراسی - سوسیالیسم رفرم - هر چه بیش تر از ارائه‌ی اصلاحات مفید به کارگران ناتوان شده است. در ضمن، با سر کشیدن دوباره‌ی مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر - بعد از عقب نشینی سال‌های طولانی - یک روحیه‌ی رادیکال جدید در سطح بین‌المللی ظاهر می‌شود. (۳) بر چنین متنی، یک بار دیگر ایده‌های سوسیالیسم از پائین مناسبت پیدا می‌کنند.

حال در پر یکی از آن عده‌ی قلیل از مارکسیست‌های انقلابی دهه‌ی ۱۹۳۰ بود، که توانست به فعالیت‌های رادیکال و رهبریت دهه‌ی ۱۹۶۰ تحول پیدا کند. در دهه‌ی ۱۹۳۰، در پر دبیر کشوری اتحادیه‌ی جوانان سوسیالیست آمریکا - بخش جوانان حزب سوسیالیست - بود. او با پیوستن به انترناسیونال چهارم، به عنوان بخش جوانان حزب کارگران سوسیالیست، هواداری اتحادیه‌ی جوانان از جنبش تروتسکیست را در سال ۱۹۳۷ رهبری کرد. وقتی که جنبش تروتسکیست بر سر معاهده‌ی استالین - هیتلر و حمله به لهستان و فنلاند و کشورهای بالتیک، انشعاب کرد، در پر به تاسیس حزب کارگران آمریکا کمک کرد. این حزب دفاع از روسیه استالینی را، به عنوان یک «دولت کارگری» و هم چنین این نظر را که پیروزی ارتش سرخ می‌تواند سوسیالیسم از بالا را به ارمغان آورد، مرود دانست.

تحلیل در پر از اتحاد شوروی چنین بود، که این کشور نه سوسیالیستی و نه سرمایه داری است، بلکه اتحاد شوروی یک اجماع بوروکراتیک «تعاونی دسته جمعی» (Collectivist) است؛ یک جامعه‌ی طبقاتی جدید با طبقه‌ی حاکمی که به همان درجه‌ی طبقه‌ی سرمایه دار در غرب سرکوب گر و استثمارگر است، ولی با همان دینامیسم سرمایه داری کلاسیک حرکت نمی‌کند. این تحلیل، نظریات در پر را از دیدگاه «سازمان سوسیالیست‌های انترناسیونالیست» تونی کلیف - که اعتقاد به سرمایه داری روسیه داشتند - متمایز می‌کرد.

در خلال جنگ جهانی دوم، در پر در کارگاه‌های کشتی سازی کالیفرنیا جنوبی کار کرد و تلاش نمود، که یک جنبش فراگیر کارگری علیه «تعهد به اعتصاب نکردن» را سازمان دهی کند. در سال ۱۹۴۸، در پر سردبیر بولتن ماهانه‌ی انترناسیونال جدید شد. سپس از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۸، سردبیر نشریه‌ی «اقدام کارگری» هفته نامه‌ی «حزب کارگران» (بعدها به «اتحادیه‌ی سوسیالیست‌های مستقل» تغییر نام داد) شد. حال در پر در دوران جنگ سرد ارتجاعی، سخن گوی نظریه‌ی «نه واشنگتن نه مسکو» شد. در سال ۱۹۵۸، در مخالفت با ادغام اتحادیه‌ی مستقل سوسیالیست در حزب سوسیالیست، در پر از فعالیت تشکیلاتی کناره گرفت و اوقاتش را صرف تحقیق و مطالعه کرد.

عبارت «دو روح سوسیالیسم»، تعبیر سوسیالیسم از پائین را به زبان رادیکال دهه‌ی ۱۹۶۰ معرفی کرد. گرچه چشمه‌ی این عبارت به مارکس برمی‌گردد، ولی مارکس این معنا را با همین کلمات بیان نکرده بود و از این رو، برای دهه‌ها مفهوم مارکسی «سوسیالیسم از پائین» زیر آوار تحریفات سوسیال دموکراسی و استالینیزم مدفون شده بود. حال در پر، در این رساله برای اولین بار به این مفهوم صراحت و آگاهی داد و آن را به عنوان درون مایه‌ی نظریه‌ی مارکس عرضه کرد. حال در پر نشان داد، که «کنترل از پائین طبقه‌ی کارگر» برای افاده‌ی معنای سوسیالیسم ضرورت پایه‌ای دارد. از این گذشته، او نشان داد که جنبش سوسیالیسم همیشه بین طرف داران سوسیالیسم از پائین و آن‌هایی که باور به تغییر جامعه از بالا داشتند، تقسیم شده است. این دومی، نسخه‌ای از سوسیالیسم را از طرف یک عده نخبه‌ی فرزانه به توده‌های کارگر حق شناس اعطا می‌کرد. این را نیز باید گفت، که دعوا بین این دو روح از سوسیالیسم، تنها می‌تواند در درون جنبش سوسیالیستی حل و فصل شود.

سرمایه داری نظیر هر سیستم اجتماعی دیگری که بر آن یک طبقه‌ی اقلیت حکومت می‌کند، هیچ اختلاف یا پریشی نسبت به معنای این حاکمیت اقلیت ندارد. به طور کلی، طبقه‌ی سرمایه دار مخالف تصمیم گیری از پائین به بالا است. این «حاکمیت اقلیت» خود را چونان سازمان دهی کرده، که نابرابری اجتماعی را توجیه کند. این یک سیستم متشکل از سلسله مراتب و اتوریته‌ی یک عده نخبه‌ی متشخص و ثروت مند است، که مدعی‌اند دارای لیاقت و سیرت نیک بوده و نسبت به طبقه‌ی استثمار شونده و تحت ستم برتری دارند. در حقیقت، این عده‌ی نخبه به هزینه‌ی اکثریت زندگی می‌کنند. فقط آن زمان که اکثریت اجتماع - طبقه‌ی کارگر - علیه استثمار و سرکوبش شورش کند، جنبش سوسیالیسم از پائین می‌تواند به مثابه یک نیروی سیاسی شکل گیرد.

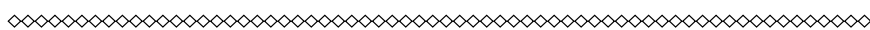
تاریخا جنبش سوسیالیستی کارگران تنها آن زمان گام به پیش برمی‌دارد، که بیاموزد رهبری خودش را از پائین بسازد. در راستای این فرایند کسب آگاهی از ظرفیت و نیروی بالقوه‌اش، طبقه‌ی کارگر شایستگی اداره‌ی جامعه را کسب می‌کند.

«دو روح سوسیالیسم»، یکی از صدها جزوه‌ای بود که در دهه‌ی ۱۹۶۰ از طرف چپ رادیکال نوشته شدند. تقریباً همه‌ی آن‌ها اکنون فراموش شده‌اند. اما دو روح سوسیالیسم، به واسطه‌ی استحکام استدلالش، به عنوان یک اثر کلاسیک باقی ماند. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، این رساله در نسخ فراوان تجدید چاپ و ترجمه شد. در دهه‌ی ۱۹۶۰، یک گرایش چپ نو در سطح بین‌المللی نضج می‌گرفت. این گرایش جدید رادیکال در تلاش تدقیق این نظر بود، که جنبش سوسیالیستی بر چه پایه‌ای می‌باید بنا شود. «دو روح سوسیالیسم»، زمانی که چپ قدیمی در بحران و فساد فکری غوطه ور بود، یک اسلحه‌ی نظری برای یک نسل جدید از فعالین انقلابی فراهم کرد. ما رساله‌ی حال در پر را در دهه‌ی

مارکس کرد، که حاصل‌اش را در چهار جلد تحت عنوان «تئوری انقلابی مارکس» انتشار داد. در پیر در سال ۱۹۹۰ در گذشت. اگر او امروز زنده بود، به نسل جدید انقلابیون مبارز برای سوسیالیسم از پائین بی اندازه افتخار می‌کرد. (۴)

جول گیر (Joel Geier)
شیکاگو ۱۹۹۷

وقتی که دوباره جنبش رادیکال جان گرفت، او با تمام شوق و ذوق خود به فعالیت عملی روی آورد. در سال ۱۹۶۴، یکی از بنیان‌گذاران مشترک «باشگاه سوسیالیست‌های مستقل» برکلی، سلف «سوسیالیست‌های انترناسیونال» شد. در پیر به عنوان سردبیر نشریه‌ی «وزین» (اندیشه‌ی کلارک کر) (Clark Kerr)، «سوسیالیست‌های انترناسیونال»، نقش سیاسی مهمی در جنبش دفاع از آزادی بیان در برکلی ایفا کرد. در پیر در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، خود را وقف مطالعه روی سیاست‌های



دو روح سوسیالیسم

بالا به پائین، دارد، که در واقع «دولتی کردن» (Statification) سرمایه داری است و هم طراز سوسیالیسم نامیده می‌شود. هر دوی این گرایش‌ها، ریشه در تاریخ مبهم ایده‌ی سوسیالیسم دارند.

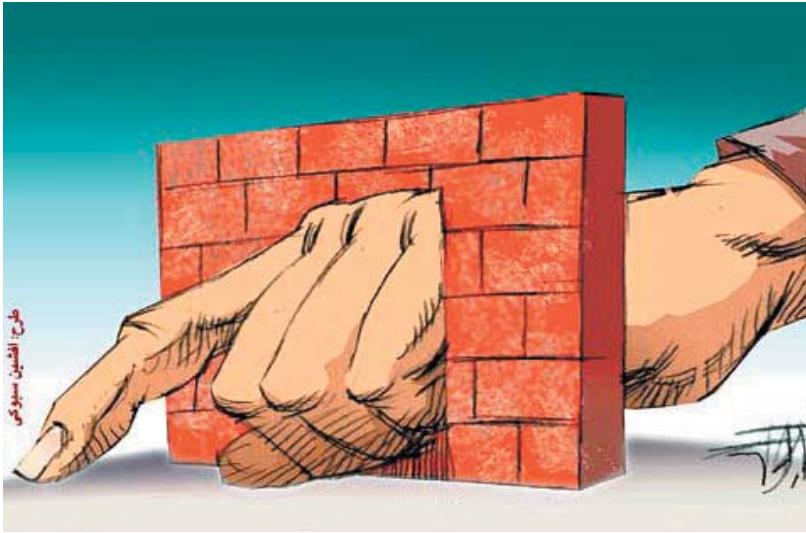
اگر به ریشه‌ی سوسیالیسم برگردیم - در صفحات بعد، از نقطه نظر تاریخی تحقیق جدیدی از معنای سوسیالیسم را ارائه می‌دهیم - در گذشته همیشه «انواع مختلف سوسیالیسم» وجود داشته و این‌ها متعارفاً به اصلاح طلبی، انقلابی، صلح‌جویانه، قهرآمیز، دموکراتیک یا مستبدانه و غیره تقسیم می‌شدند. در سراسر تاریخ ایده‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی، تفاوت پایه‌ای بین سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پائین وجود داشته است.

آن چه اشکال گوناگون سوسیالیسم از بالا را با هم متحد می‌کند، این درک است که سوسیالیسم (یا یک کپی معقول از آن) بایستی به توده‌های حق شناس، در این یا آن شکل، توسط حاکمان نخبه - که در حقیقت تحت کنترل توده‌ها نیستند - از بالا هدیه شود. اما قلب سوسیالیسم از پائین، دیدگاهش این است که سوسیالیسم تنها می‌تواند از راه خودرهایی توده‌های فعال شده از پائین، در نبردی برای در دست گرفتن سرنوشت خودشان، به سان بازیگران (نه صرفاً به عنوان موضوعات نبرد) اصلی در صحنه‌ی تاریخ، تحقق می‌یابد. (خط زیر از مترجم) رهایی طبقات کارگر بایستی توسط خود کارگران کسب شود، این اولین جمله‌ای است که مارکس در آئین‌نامه‌ی بین‌الملل اول نوشت و این اولین اصل تمام فعالیت زندگی مارکس شد. (خط زیر از مترجم)

کمونیستی قرار دارند، که ادعای آن‌ها به «سوسیالیست» بودن از جنبه‌ی منفی است: الغای سیستم سرمایه داری خصوصی مبتنی بر سود و این حقیقت که طبقه‌ای که حکومت می‌کند، از صاحبان مالکیت خصوصی تشکیل نشده. اما، در سوی مثبت (یعنی ارائه‌ی آلت‌رناتیو بدیل در نفی سرمایه داری - مترجم)، سیستم اجتماعی - اقتصادی که جای سرمایه داری را گرفته، مورد تأیید مارکس قرار نخواهد گرفت. دولت وسایل تولید را در دست دارد، اما چه کسی دولت را در دست دارد؟ قطعاً نه کارگران فراگیر که استثمار می‌شوند، آزاد نیستند و از تمام سطوح کنترل اجتماعی - سیاسی بیگانه هستند. (خط زیر از مترجم) در این جا یک طبقه‌ی جدید، روسای بوروکراتیک، حکومت می‌کنند: این‌ها به یک سیستم «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» حکومت می‌کنند. مگر این که این دولتی شدن، مکانیک وار معادل با «سوسیالیسم» گرفته شود، در غیر این، این جوامع به چه معنایی «سوسیالیست» هستند؟

این دو نوع سوسیالیسم‌های خودساخته (منظور نوع روسی و سوسیال دموکراسی غرب، مترجم)، گرچه از یک دیگر بسیار متفاوتند، اما این‌ها بیش از آن چه تصور شود با یک دیگر هم خوانی دارند. مشخصاً، سوسیال دموکراسی در رویای اجتماعی کردن سرمایه داری از بالا بوده است. اصل سوسیال دموکراسی همیشه این بوده که دخالت بیش‌تر دولت در جامعه و اقتصاد، در خود، یک حرکت سوسیالیستی است. چنین نگرشی یک شباهت هول‌ناک با مفهوم استالینی تحمیل چیزی به نام سوسیالیسم از

امروز بحران سوسیالیسم، به یک معنا، بحران تعریف سوسیالیسم است. برای اولین بار در تاریخ بشر، بی اغراق، اکثریتی از مردم جهان خود را به این یا آن معنا سوسیالیست می‌نامند؛ اما هیچ زمانی لفظ سوسیالیسم بیان‌گر درون‌مایه‌اش نبوده است. نزدیک‌ترین معنا با محتوای مشترک از سوسیالیسم‌های گوناگون، معنای منفی‌اش (آنتی‌تز سرمایه داری، مترجم) یعنی ضد سرمایه داری است. در سوی مثبت، اما وسعت ایده‌های مغایر و ناهمگن، که خودشان را با سوسیالیسم تداعی می‌کنند، فراتر از نفوذ انواع این نظریات در درون طبقه‌ی بورژوازی است. حتا واژه‌ی ضد سرمایه داری، خیلی کم‌تر، به عنوان یک عامل مشترک به شمار می‌رود. در یک سوی طیف، تعدادی از احزاب سوسیال دموکرات مآلاً هر نشان ویژه‌ای از خواست‌های سوسیالیستی را از برنامه‌ی‌شان قلم گرفته‌اند. آن‌ها قول می‌دهند، تا آن جایی که می‌توانند بخش خصوصی را نگاه دارند. برجسته‌ترین نمونه، حزب سوسیال دموکراتیک آلمان است. (د، ا چالمرز، Chalmers)، در کتاب اخیرش «حزب سوسیال دموکراتیک آلمان»، The Socail Democratic Party of Germany، چنین جمع‌بندی می‌کند: سوسیالیسم دیگر به عنوان یک ایده، یک فلسفه و یک جنبش اجتماعی در هیچ حزبی نمایندگی نمی‌شود. این احزاب می‌گویند سوسیالیسم وجود ندارد، اما آن گرایشی که آن‌ها فرموله کرده‌اند، چیزی جز سوسیال دموکراسی رفرمیست نیست. پس، این احزاب هنوز به چه معنایی «سوسیالیست» هستند؟ در آن سوی تصویر جهانی، دولت‌های



احساس کند او نه از اسلاف سوسیالیست، بلکه طلایه دار فاشیسم بود - یک تعبیر سوسیالیستی داشته باشد. در این جا یک عالم تفاوت وجود دارد! ولی چطور شد، که این همه تفاوت هیچ تاثیری روی نظریه پرداز برجسته‌ی سوسیال دموکراسی نگذاشت. فیثاغورس را نگاه کنیم، او یک نظم‌نخبگان - به عنوان بازوی سیاسی اشرافیت زمین دار - علیه جنبش دموکراتیک - پلین (Plebian-democratic) (مردم آزاد فاقد زمین، مترجم)، بنیاد گذاشت. بالاخره، او و جریانش، توسط قیام انقلابی مردمی واژگون و اخراج شدند. کائوتسکی به نظر می‌رسد، که در طرف عوضی سنگر قرار دارد! ولی گذشته از این، در درون نظام فیثاغورسیان یک رژیم کاملاً مستبد و نظامی حکم فرما بود. علی‌رغم این، کائوتسکی باز هم فیثاغورس را در زمره‌ی اسلاف سوسیالیست قرار داد؛ به خاطر این باور، که طرف داران فیثاغورث یک جامعه‌ی مصرفی دسته جمعی داشتند. حتی اگر این برداشت درست بوده باشد (و کائوتسکی بعدها متوجه شد، که نادرست بوده)، این شیوه‌ی زندگی، نظم فیثاغورس را دقیقاً مشابه هر صومعه‌ی کمونیستی می‌کند. سلف دیگری از استبدادگری را در ستون فهرست کائوتسکی ملاحظه کنیم.

مورد جمهوری افلاطون به اندازه‌ی کافی شناخته شده است. تنها عنصر کمونیستی در حکومت ایده‌آلی افلاطون، نسخه پیچی‌اش برای یک اجتماع مصرفی «صومعه گونه» برای یک نخبه‌ی کوچک «پاسداران» بود، که بوروکراسی و ارتش را تشکیل می‌دادند. اما سیستم اجتماعی این جامعه، مالکیت

طولانی سوسیالیست»ها، از لیکورگوس (Lucurgus) و فیثاغورث (Pythagoras)، تا افلاطون (Plato)، گراچی (Gracchi)، کاتالین (Cataline)، مسیح (Christ) و... را دنبال می‌کنند.

ظاهراً این یک ردیف بسیار جالب از «سوسیالیست»های اولیه است. با ملاحظه‌ی موقعیت کارل کائوتسکی، قطعاً او می‌توانست وقتی که یک سوسیالیست را می‌دید، او را تشخیص بدهد. آن چه درباره‌ی این ردیف اسامی کاملاً حیرت آور به نظر می‌رسد، آن است که می‌توان با کمی دقت این ردیف اسامی را به دو گروه کاملاً متفاوت تفکیک کرد.

زندگی لیکورگوس، تالیف پلوتارخ (Plutach)، که منجر به این شد سوسیالیست‌های اولیه‌ی وی را به سان بنیان گذار «کمونیسم سپارتی»، Communism Spartan، انتخاب کند، به این دلیل است که کائوتسکی او را در ردیف صورت اسامی‌اش جای می‌دهد. اما هم چنان که پلوتارخ شرح می‌دهد، سیستم «سپارتان» مبتنی بر تقسیم برابر زمین تحت مالکیت خصوصی بود؛ این سیستم به هیچ وجه سوسیالیستی نبود. تصور «تعاون دسته جمعی»، که ممکن است یک فرد از توصیف رژیم «سپارتان» پیدا کند، از سوی دیگر می‌آید. طریق زندگی طبقه‌ی حاکمه‌ی سپارت‌ها بر اساس یک پادگان نظامی منضبط دائمی، و در حال آماده باش جنگی، سازمان یافته بود. به این می‌شود رژیم تروریستی را اضافه کرد، که بر هلاتس (Helots)، (برده‌ها)، تحمیل شده بود. من نمی‌فهمم چطور یک سوسیالیست مدرن می‌تواند از رژیم لیکورگران - بدون این که

برعکس، این مفهوم سوسیالیسم از بالاست که پذیرش دیکتاتوری کمونیستی به مانند یک شکل از «سوسیالیسم» را توضیح می‌دهد. این مفهوم سوسیالیسم از بالاست، که توجه سوسیال دموکراسی را به ربنای پارلمانتاری و تردستی در «قله‌ی قدرت» اقتصادی جلب و آن‌ها را نسبت به عمل مستقیم توده‌های فراگیر از پائین خصمانه می‌کند. این سوسیالیسم از بالاست، که سنت مسلط در گسترش سوسیالیسم بوده است. لطفاً توجه کنید، که این مختص سوسیالیسم نیست. برعکس، آرزو برای رهایی «از بالا» یک اصل قوی در طول قرن‌ها وجود جامعه‌ی طبقاتی و سرکوب سیاسی است. این یک وعده‌ی همیشگی از سوی هر قدرت حاکم برای نگه داشتن مردم به نگاه به بالا برای حمایت بوده، به جای این که خودشان را از نیاز به مراقبت نجات دهند. مردم به پادشاهان روی آوردند، تا جلوی ظلم لردها علیه آن‌ها را بگیرند؛ به مهدی‌ها یا مسیح‌ها توسل جستند، تا پادشاهان ظالم را سرنگون کنند. به جای راه جسورانه عمل فراگیر از پائین، این همیشه ایمن‌تر و فکورانه‌تر بوده که یک حاکم «خوب» پیدا کرد که «به مردمش مهربان» باشد. الگوی رهایی از بالا در سرتاسر تاریخ تمدن بشر مشاهده می‌شود و رگه‌اش را در سوسیالیسم نیز می‌بینیم. اما این فقط در چهارچوب جنبش مدرن سوسیالیستی است، که رهایی از پائین می‌تواند به یک آرمان و خواست واقعی فرا برآید. در درون جنبش سوسیالیستی، این حرکت از پائین، افتان و خیزان به پیش رفته است. می‌توان تاریخ سوسیالیسم را به سان یک تلاش پیوسته‌ی ناموافق برای رهایی‌اش از سنت قدیم - یعنی سنت رهایی از بالا - مشاهده کرد.

با این اعتقاد که بحران جاری سوسیالیسم تنها بر حسب این تقسیم بزرگ در سنت‌های سوسیالیستی قابل درک است، ما به چند نمونه از این دو روح سوسیالیسم برمی‌گردیم.

شماری از نیاکان سوسیالیست

کارل کائوتسکی، نظریه پرداز برجسته‌ی انترناسیونال دوم، کتابش درباره‌ی تامس مور (Thomas More) را با این مشاهده شروع می‌کند، که دو شخصیت بزرگی که تاریخ سوسیالیسم را فتح باب کردند، مور و مونترز (More-Monzer) (۵) هستند و این که هر دوی این‌ها «صف

خصوصی زمین بود، نه سوسیالیستی. و این جا بازم - مدل حکومت افلاطون یک دولت اشرافیت نخبه بود و بحث افلاطون تاکید دارد که دموکراسی مالا به بدتر و خراب تر شدن جامعه منتهی می شود. هدف سیاسی افلاطون، در حقیقت این است که با تطهیر اشرافیت حاکم بتواند با موج دموکراسی مبارزه کند. اگر افلاطون یک سلف سوسیالیست نامیده شود، در آن صورت - در این جا - مفهومی از سوسیالیسم تصور می شود که هر گونه کنترل مردمی را بی ربط می کند.

از طرف دیگر، سیستم های «گراچی» (Gracchi) و «کاتیلین» (Catiline) هیچ جنبه ای «تعاونی دسته جمعی» یا اشتراکی نداشتند. اسامی این ها با جنبش های شورشی دموکراتیک مردمی علیه حاکمیت ربط داشت. این ها قطعاً سوسیالیست نبودند، بلکه آن ها در کنار مبارزه ی طبقاتی خلقی در دنیای قدیم، طرف جنبش مردمی از پائین قرار گرفتند. با این وجود، همه ی این ها برای تئورسین سوسیال دموکراسی یک سان تلقی می شوند.

این جا، در دوره ای پیش از تاریخ موضوع ما (سوسیالیسم، مترجم)، دو نوع از اشخاص حی و حاضر وجود دارند تا در معبد «پانتئون» (۶) (Pantheon) جنبش سوسیالیستی پذیرفته شوند. شخصیت هایی بوده اند با رگه های (ادعایی) اشتراکی یا «تعاونی دسته جمعی»، ولی کاملاً نخبه، مستبد و ضد دموکرات؛ و شخصیت هایی بودند، که بدون این که هیچ گونه نشانی از جنبه ی «تعاونی دسته جمعی» داشته باشند، ولی با مبارزات طبقاتی دموکراتیک ربط داشتند. از یک طرف، یک گرایش «تعاونی دسته جمعی» بدون دموکراسی و از سوی دیگر، یک گرایش دموکراتیک بدون «تعاونی دسته جمعی» وجود دارد. اما هنوز عاملی نیست، که این دو جریان را به هم پیوند دهد. تنها با ظهور تامس مونتزر، Thomas Munzer، رهبر جناح چپ انقلابی اصلاح مسیحیت آلمان است، که ما واقعاً یک چنین آمیختگی یی را مشاهده می کنیم؛ یک جنبش اجتماعی با ایده های کمونیستی و در همان حال درگیر یک مبارزه ی دموکراتیک عمیق مردمی از پائین. در مقابل، سر تامس مور را داریم. دریایی از اختلاف بین این دو شخصیت معاصر تا قلب موضوع ما پیش می رود. جامعه ی تخیلی مور کاملاً یک نظم

نظامی گرایانه را تصویر می کند، بیش تر شبیه ۱۹۸۴ تا دموکراسی سوسیالیستی، کاملاً نخبه گرا، حتا سیستم برده داری، یک سوسیالیسم نمونه وار از بالا. عجیب نیست که از این دو اسلاف سوسیالیستی، که در آستان دنیای مدرن قرار دارند، یکی (مور) دیگری را تقبیح و از جلادان حمایت کرد، تا او و جنبش اش را نابود کنند.

پس، معنای سوسیالیسم وقتی که برای اولین بار زاده شد، چیست؟ از همان ابتدا، سوسیالیسم به دو روح تقسیم شد و بین این دو، جنگ جریان دارد.

اولین سوسیالیست های مدرن

سوسیالیسم مدرن در طی حدود نیم قرن - بین انقلاب کبیر فرانسه و انقلابات ۱۸۴۸ - زاده شد. هم چنین این در مورد دموکراسی مدرن نیز صدق می کند. اما هرگز این دو چونان دو قلوهای سیامی (Siamese) زاده نشدند، که به هم دیگر چسبیده باشند. این ها، از همان ابتدا، در مسیرهای جداگانه از هم دیگر حرکت کردند. اما چه موقع این دو خط هم دیگر را قطع کردند؟

از تلاشی انقلاب فرانسه، انواع مختلف سوسیالیسم به وجود آمدند. ما سه تا از مهم ترین آن ها را در رابطه با سؤال مان بررسی می کنیم.

۱- جنبش فرانسیس نوئل بابوف (۱۷۶۰ تا ۱۷۹۳)، Francois Noel Babeuf. این اولین جنبش سوسیالیستی یی بود، که در آخرین مرحله ی انقلاب فرانسه توسط بابوف رهبری شد (توطئه برای برابری)، که به عنوان ادامه دهنده ی «جکوبینیسم» (۷) (Jacobinism)، انقلابی با هدف جامعه ای همگون تر معروف شد: یک جامعه ی برابر کمونیستی. برای اولین بار در عصر مدرن، این جنبش پیوند ایده ی سوسیالیسم با نظریه ی جنبش عمومی را نمایندگی می کرد؛ یک ترکیب بسیار مهم و خطیر (اگر دقیق تر صحبت کنیم، این ترکیب قبلاً توسط جرالد وینستنی (۸) و مساوات طلبان حقیقی، ترو لولرز (True Levellers)، جناح چپ انقلاب انگلستان پیش بینی شده بود؛ اما این جنبش فراموش شد و اگر در بعد تاریخی نگاه کنیم، نتیجه ای نداد).

این ترکیب، فوراً، سؤال مهمی را مطرح می کند: دقیقاً در هر مورد چه رابطه ای بین این ایده ی سوسیالیسم و آن جنبش عمومی یا مردمی هست؟ در ۲۰۰ سال بعد، این سؤال برای سوسیالیسم محوری می شود.

همان طوری که طرف داران بابوف مشاهده کردند، جنبش فراگیر مردم شکست خورد. به نظر می رسد، که مردم به انقلاب پشت کردند. اما آن ها هنوز رنج می کشند، آن ها هنوز به کمونیسم نیاز دارند. ما این را می دانیم. اراده ی انقلابی مردم توسط توطئه ی جناح راست شکست خورد. آن چه که ما نیاز داریم، توطئه ی سری جناح چپ برای برانگیختن مجدد جنبش مردم، برای فعال کردن اراده ی انقلابی، است. بنابراین، ما باید قدرت را به دست گیریم. اما دیگر مردم آماده ی گرفتن قدرت نیستند. بنابراین، ضروری است که به نام آن ها ما قدرت را به چنگ آوریم، تا این که مردم را تا مرحله ی حکومت کردن آموزش و آماده کنیم. بپذیریم که این به معنای اعمال دیکتاتوری موقتی توسط یک اقلیت است، اما این یک دیکتاتوری آموزشی خواهد بود. هدف این دیکتاتوری، فراهم کردن شرایطی است که کنترل دموکراتیک در آینده را ممکن سازد. (به این مفهوم ما دموکرات هستیم.) این دیکتاتوری مردم نخواهد بود، آن چنان که کمون بود، چه رسد به دیکتاتوری پرولتاریا. این باید به صراحت گفته شود، این حاکمیت یک دیکتاتوری - با نیت بسیار خوب - بر مردم خواهد بود.

تقریباً در پنجاه سال بعد، مفهوم دیکتاتوری آموزشی مردم، برنامه ی جناح انقلابی باقی ماند، گر چه سه تا «ب» - از بابوف تا بوناروتی (Buonarroti) به بلنکی (Blanqui) - و با لفاظی آنارشیست ها - باکونین (Bakunin) - را نیز می توان به این ها افزود. نظم جدید از طرف باند انقلابی به مردم رنج کشیده تحویل داده خواهد شد. این سوسیالیسم از بالای نمادین، اولین و ابتدایی ترین شکل سوسیالیسم انقلابی بود، اما امروز هنوز کسانی هستند که کاسترو و مائو را ستایش کرده و فکر می کنند که این ها کلام آخر در انقلابی گری اند.

۲- سن سیمون (Saint Simon) فردی با استعداد، از دوره ی انقلابی سر کشید و یک مسیر کاملاً متفاوت را انتخاب کرد. سن سیمون با نفرت علیه انقلاب، بی نظمی و ناآرامی، برافروخته شد. چیزی که او را شیفته کرد، توانایی بالقوه ی صنعت و دانش بود. رویای او هیچ شباهتی با برابری، عدالت، آزادی، حقوق انسان یا شوق و ذوق جمع نداشت. این افق تنها به مدرنیزه شدن، صنعتی شدن و برنامه ریزی نگاه کرد و هر

ملاحظه‌ی دیگری را کنار گذاشت. صنعتی کردن برنامه ریزی شده، کلید دنیای جدید بود و معلوم بود آن‌هایی که این رویا را تحقق می‌کردند، کسانی جز الیگارشی مالی و سرمایه داران، دانش مندان، فنی گرایان و مدیران نبودند. وقتی که رویای سن سیمون مورد توجه این‌ها قرار نگرفت، او به ناپلئون و جانشین‌اش - لویی هیجدهم - متوسل شد، تا برای اجرای این طرح‌ها دیکتاتوری سلطنتی بر پا کند. طرح‌های او متفاوت، اما همه‌ی‌شان از اول تا آخر مستبدانه بودند. سن سیمون یک نژادپرست تمام عیار و امپریالیست رادیکال بود. او دشمن سرسخت برابری و آزادی بود، که از این‌ها به مثابه نوزاد انقلاب فرانسه نفرت داشت.

تنها در مرحله‌ی پایان عمرش (۱۸۲۵) بود، که وقتی از جواب منفی نخبه‌ی طبیعی در انجام وظیفه‌ی‌شان و تحمیل الیگارشی مدرنیزه کننده به جامعه مایوس شد، به سوی کارگران برگشت و به آن‌ها از پائین متوسل شد. این بار «مسیحیت مدرن» او می‌تواند یک جنبش مردمی باشد، اما نقش آن به سادگی اقلان کردن قدرت‌هایی خواهد بود که به اندرز طراحان سن سیمونی اعتنا کنند. کارگران باید متشکل شوند، به سرمایه داران و مدیران عرض حال دهند، تا قدرت را از «طبقات انگل» بگیرند.

حالا، ایده‌ی او راجع به رابطه بین جامعه‌ی برنامه ریزی شده و جنبش مردمی چه بود؟ مردم و جنبش می‌توانستند به عنوان قلعه کوب در دست صاحبان ایده مفید باشند. آخرین ایده‌ی سن سیمون، جنبش از پائین برای عملی کردن سوسیالیسم از بالا بود. اما قدرت و کنترل بایستی آن جایی باشد، که همیشه بوده: در بالا.

۳- گروه سوم از سوسیالیسمی که در دوره‌ی بعد از نسل انقلابی به وجود آمد، سوسیالیست‌های تخیلی: رابرت اون (Robert Owen)، چارلز فوریه (Charles Fourier)، اتین کابت (Etienne Cabet) و غیره بودند. این‌ها طرح یک مستعمرات اشتراکی ایده‌آل را تصور کردند، که از مغز رهبر تراوش می‌کرد و قرار بود از جانب ثروت مندان انسان دوست، تحت حمایت حکومت نیکوکار، هزینه‌ی مالی‌اش تامین شود.

رابرت اون (از بسیاری جنبه‌ها از دل سوزترین این‌ها) به اندازه‌ی بقیه به پروژه‌اش یقین داشت:

«این دگرگونی عظیم... باید توسط ثروت

مندان و صاحبان قدرت به سرانجام رسد. به جز این‌ها، گروه دیگری نیست که این هدف را عملی کنند... این ائتلاف وقت، هرز بردن استعدادهای و منابع مالی خواهد بود، اگر مردم فقیر در سر هوای مخالفت با ثروت مندان و قدرت مندان را داشته باشند...»

طبیعتا، رابرت اون با «نفرت طبقاتی» و «مبارزه‌ی طبقاتی» مخالف بود. از میان تمام آن‌هایی که این طرح را باور داشتند، عده‌ی بسیار قلیلی قلم به دست گرفته و با صراحت نوشتند که هدف این «سوسیالیسم» حکومت کردن یا رفتار کردن با همه‌ی مردم جامعه، مانند این است که حاذق‌ترین پزشک‌ها در بهترین بیمارستان‌های روانی با «شکبایی و عطفوت» بیماران‌شان را معالجه کنند. این سوسیالیسم نیز نگون بختانی را معالجه می‌کند، که به واسطه‌ی غیر عقلایی بودن و بی عدالتی نامعقول‌ترین سیستم اجتماعی حاضر بیمار شده‌اند.

جامعه‌ی «کابت» (Cabet) انتخابات را ارمغان می‌دهد، اما در این جا آزادی بحث و گفت و گو وجود نخواهد داشت: مطبوعات کنترل می‌شوند، سیستم تزریق پیوسته‌ی افکار و انضباط نظامی کامل به عنوان بخشی از نسخه‌ی وی تاکید می‌شود.

برای این سوسیالیست‌های تخیلی، رابطه بین سوسیالیسم و جنبش مردم چه بود؟ این دومی‌ها هم چون گله‌ای نیازمند مراقبت از طرف شبان بودند (موسای شبان و گوسفندان، مترجم). این فرض گرفته نمی‌شد، که سوسیالیسم از بالا ضرورتا منجر به مقاصد استبدادی می‌شود.

هنوز هم این جنبه از سوسیالیسم از بالا، نه مطرود و نه قدیمی است. برعکس، این سوسیالیسم از بالا، آن چنان تازه است که یک نویسنده‌ی مدرن مانند مارتین بوبر (Martin Buber) در نوشته‌اش - «راه‌های اتوپی» - ظاهرا در تحقیق بزرگ‌اش در خصوص اتوپی‌های قدیمی موفق بوده و گویا این‌ها دموکرات‌های بزرگ و «آزادی خواه» بودند. آری، چنین افسانه‌ای وسیعا شایع است و یک بار دیگر به نبود حساسیت نویسنده‌های سوسیالیست و مورخان به سوسیالیسم از بالا، به عنوان جزء مسلط در دو روح سوسیالیسم، اشاره دارد.

مارکس چه کرد

«تخیل گرایی، اتوپیزم» چون که اتوپی بود،

تا مغز نخیه گرا و ضد دموکراتیک بود. یعنی، به یک نسخه از مدل پیش ساخته نگاه می‌کرد. این‌ها رویای پروژه‌ای را می‌کردند، که به خواست و اراده‌ی آن‌ها به وجود آید. گذشته از همه، این طرح ذاتا با نفس ایده‌ی تحول جامعه از پائین، حتا زمانی که توسل به عامل فشار جنبش مردم روی بالایی‌ها (خط زیر از مترجم) را می‌پذیرفتند، با دخالت توده‌های آزادی خواه برای تحول جامعه مخالف بودند. در جنبش سوسیالیستی، آن چنان که پیش از مارکس ظهور کرد، هیچ جایی خط ایده‌ی سوسیالیستی با خط دموکراسی از پائین تلاقی نکرد. (خط زیر از مترجم)

این تلاقی، این سنتز، عظیم‌ترین سهم مارکس بود. (خط زیر از مترجم) و در مقایسه، کل محتوای اثرش «سرمایه» (Das Capital) مرتبت فرعی می‌یابد. آن چه را که مارکس به هم جوش داد، سوسیالیسم انقلابی با دموکراسی انقلابی بود. (خط زیر از مترجم)

این نگرش، قلب مارکسیسم است: «این یک قانون است، مابقی «تعبیر و تفسیرند.» مانیفست کمونیس ۱۸۴۸، پرچم خودآگاهی اولین جنبشی (به کلمات انگلس) شد، که از همان آغاز اندیشه‌اش این بود که رهایی طبقه‌ی کارگر باید عمل خود طبقه کارگر باشد. (خط زیر از مترجم)

مارکس جوان خودش مرحله‌ی ابتدایی را، درست همان گونه طی طریق کرد، که جنین انسان از مرحله‌ی «تشکیل دستگاه تنفسی» ماهی می‌گذرد. یا به سخن دیگر، یکی از اولین فرنیطه‌های مارکس، گرفتن مسری‌ترین امراض، توهم به مستبد ناجی، بود. وقتی که او بیست و دو سال داشت، قیصر پیرمرد، با هلهله و حمد و ثنای لیبرال‌ها و انتظارات رفرم‌های دموکراتیک از بالا، ویلهلم چهارم، تاج گذاری کرد. هیچ چیزی از این قماش رخ نداد. مارکس هرگز دوباره به چنین فکری برنگشت، که تمام سوسیالیسم‌ها را با امید بستن به «ناجی - دیکتاتورها» یا «ناجی - رئیس جمهورها» گرفتار کرد.

مارکس به عنوان سردبیر مبارز و خستگی ناپذیر روزنامه‌ای وارد سیاست شد، که ارگان چپ افراطی لیبرال دموکراسی منطقه‌ی صنعتی راینه لند (Rhineland) بود. و به زودی مشهورترین صدای روزنامه نگاری کل دموکراسی سیاسی در آلمان شد. اولین مقاله‌ای که چاپ شد، یک مجادله بر له

آزادی بی قید و شرط مطبوعات از تمامی تیغ سانسور دولت بود. زمانی که دولت پادشاهی مجبور شد سردبیری روزنامه را رها کند، مارکس تلاش می کرد درباره ایده های جدید سوسیالیستی - که از فرانسه می آمد - پیش تر بداند. وقتی که این سخن گوی برجسته لیبرال دموکراسی، سوسیالیست شد، هنوز هدف اش را «مبارزه» برای دموکراسی می دید، با این استثنا که حالا دموکراسی یک معنای عمیق تر داشت. مارکس اولین متفکر سوسیالیست و رهبری است، که از طریق مبارزه برای لیبرال دموکراسی به سوسیالیسم رسید. (خط زیر از مترجم)

در بررسی این نقطه نظر، که مارکس و انگلس اولین کسانی بودند که ایده تازه ی کمونیستی را به آمل نوین دموکراتیک پیوند دادند، با فرق کمونیستی موجود - مانند کمونیسم ویلهم وایتلینگ - وارد مبارزه ی نظری شدند؛ کسی که رویای دیکتاتوری مسیحایی را در سر داشت. پیش از این که مارکس و انگلس به گروهی بپیوندند، که بعدها نامش «اتحادیه ی کمونیست ها» شد (و برای آن قرار شد، که «بیانیه ی کمونیسم» را بنویسند)، آن ها تصریح کردند این سازمان باید از یک گروه «نخبه ی توطئه گر سنت قدیم» به یک گروه تبلیغاتی علنی تغییر کند. با این برداشت، که «هر چیزی که به آتوریت گری خرافاتی کمک می کرد، از آئین نامه ی سازمان خط زده شود» و این که، کمیته ی رهبری باید بر خلاف سنت «تصمیمات از بالا»، از طریق تمام اعضا انتخاب شوند، آن ها توانستند توافق اتحادیه را با نظریات شان به دست آورند. در روزنامه ای که در سال ۱۸۴۷ - تنها چند ماه پیش از نوشتن «بیانیه ی کمونیست» - انتشار یافت، گروه اعلام کرد:

«ما در میان آن کمونیست هایی نیستیم، که راه افتاده اند تا آزادی فردی را از بین ببرند و آرزو می کنند، که دنیا را به یک سربازخانه بزرگ یا به یک کارگاه غول آسا تبدیل کنند. قطعا کمونیست هایی وجود دارند، که با وجدان راحت از به رسمیت شناختن آزادی فردی امتناع کنند و دوست دارند آزادی را از جهان محو کنند، چون که آن ها آزادی را مانعی برای همگنی کامل مشاهده می کنند. ولی ما هیچ اشتیاقی برای معامله ی آزادی با برابری (دموکراسی با سوسیالیسم، داخل پرائتر و خط زیر از مترجم) نداریم. ما معتقد شدیم... که در هیچ نظم اجتماعی،

آزادی فردی به اندازه ی جامعه ی مبتنی بر مالکیت اشتراکی تضمین نخواهد شد. (خط زیر از مترجم)... [بگذارید دست های مان] را روی هم قرار داده، کار کنیم و یک جامعه ی دموکراتیک تاسیس کنیم، که در آن هر طرفی بتواند از راه گفتار یا نوشتار موافقت اکثریت را نسبت به نظرات اش جلب کند.»

«بیانیه ی کمونیست»، که از بطن این مباحث انتشار یافت، اعلام کرد: اولین هدف انقلاب «کسب پیروزی در مبارزه برای دموکراسی است». وقتی که، دو سال بعد، پس از افول انقلابات ۱۸۴۸، اتحادیه ی کمونیست ها انشعاب کرد، یک بار دیگر در درگیری با «کمونیسم خام» کودتاگرایانه ای که فکر می کرد دست های مصمم انقلابی را جانشین جنبش واقعی توده های طبقه کارگر آگاه کند، مارکس نوشت:

«اقلیت... اراده ی صرف را، به جای روابط عملی، نیروی محرکه ی انقلاب می گذارد. در حالی که ما به کارگران می گوئیم: شما مجبور خواهید شد برای این که نه فقط وضع موجود را دگرگون کنید، بلکه برای این که خودتان را تغییر داده و خود را مستعد و شایسته ی عرصه ی سیاسی کنید، یک دوره از جنگ های داخلی و بین المللی پانزده، بیست یا پنجاه سال را سپری کنید. برعکس شما به کارگران می گوئید: ما باید فوراً به قدرت برسیم، یا در غیر این صورت برویم بخوابیم.»

«برای این که خودتان را تغییر دهید و خودتان را شایسته ی عرصه ی سیاسی کنید»: این برنامه ی مارکس برای جنبش طبقه ی کارگر، هم علیه آن کسانی است که می گویند هر جمعه ای می شود قدرت را تسخیر کرد، و هم علیه آن کسانی است که اصلا حرفی برای کسب قدرت نمی زنند. پراکسیس مارکسی (به جای مارکسیسم. مترجم)، در خود آگاهی مبارزه علیه طرف داران دیکتاتوری آموزشی، دیکتاتورهای ناجی، انقلابیون نخبه، صاحبان اقتدار کمونیستی، و هم چنین انسان دوستان نیک کردار و بورژوا لیبرال ها، بدین گونه پای به هستی گذاشت. این نظریه ی مارکسی مارکس بود، نه کاریکاتور هیولایی که پرفسورهای سامان سرمایه داری - که از روح سازش ناپذیر انقلابی آن به وضع موجود سرمایه به خود می لرزند - و هم چنین استالینیست ها

و نئو استالینیست ها با این برچسب ترسیم می کنند. آن ها باید این حقیقت را پنهان کنند، که مارکس با مبارزه ی بی امان علیه افرادی مشابه آن ها، تجربه کسب کرد.

«این مارکس بود، که بالاخره دو ایده ی سوسیالیسم و دموکراسی را به هم پیوند داد»، برای این که او نظریه ای را بسط داد که سنتز این دو را برای اولین بار ممکن کرد. (اچ، جی ولز (H G Wells)، جاعل تعدادی از تاریک ترین اتوپی های سوسیالیسم از بالا، در «زندگی نامه اش» (Autobiography)، مارکس را برای این که این قدم تاریخی را برداشت، سرزنش می کند.)

قلب تئوری مارکس، این فرض است: در جامعه یک اکثریت اجتماعی وجود دارد، که نفع و انگیزه برای تغییر سیستم موجود دارد و این که هدف سوسیالیسم می تواند آموزش و بسیج این توده های اکثریت باشد. این طبقه ی استعمار شونده، طبقه ی کارگر، طبقه ای است که از درون آن نیروی محرکه ی غایی انقلاب نشست می کند. از این رو، بر پایه ی تئوری ای که نیروی بالقوه ی انقلابی را در توده های بسط یا گسترده می بیند، حتا اگر آن ها در زمان و مکان معینی عقب افتاده به نظر آیند. سوسیالیسم از پائین امکان پذیر است. «سرمایه» (منظور کتاب «سرمایه» ی مارکس، مترجم)، بالاخره چیزی نیست، مگر تشریح پایه و بن اقتصادی این فرض.

فقط این چنین تئوری سوسیالیسم طبقه ی کارگر است، که امکان ذوب شدن سوسیالیسم انقلابی در دموکراسی انقلابی را متحقق می کند. ما در این لحظه درباره ی صحت اعتقادمان بحث نمی کنیم، فقط روی آلترناتیو پافشاری می کنیم. تمام سوسیالیست ها یا رهروان رفرمیست، که تئوری بالا را رد می کنند، مجبورند به آن طرف - یعنی به سوسیالیسم از بالا - تغییر جهت دهند. این ها، خواه رفرمیست، تخیل گرا، اتوپیست، استالینیست، مائوئیست یا نوع کاسترویی باشند، البته این کار را می کنند.

هفت سال پیش از انتشار «بیانیه ی کمونیست»، یک جوان بیست و سه ساله که تازه به سوسیالیسم گرویده بود و هنوز در سنت قدیمی نخبه گرایی قلم می زد، نوشت: «ما می توانیم از آن طبقاتی عضو بگیریم، که از تحصیلات و آموزش خوبی بهره مندند، یعنی از دانشگاهی ها و طبقه ی تجار...» انگلس جوان تر بهتر از او یاد گرفت (اشاره به کتاب انگلس «درباره وضعیت طبقه ی

کارگر انگلستان» مترجم)، اما این درک کهنه هنوز مانند گذشته با ماست.

افسانه‌ی آزادی فواهی آنارشویست‌ها

یکی از تمامیت خواهان ناب در تاریخ رادیکالیسم، کسی جز «پدر آنارشویسم» - پرودن (Proudhon) - نیست، که نامش به کرات به عنوان سمبل یک «آزادی خواه» بزرگ - به خاطر پیگیری اش در تکرار کلمه‌ی آزادی و توسل اش به «انقلاب از پائین» - برده می شود.

ممکن است بعضی‌ها بتوانند ضد یهودی گری، از نوع هیتلری، او را نادیده بگیرند («یهودی دشمن بشریت است. ضروری است، که این نژاد را به آسیا کوچ داد یا آن را محو کرد...»)، یا اصولاً خصلت نژادپرستی عمومی اش را (او فکر می کرد، که این حق سفیدپوستان است که سیاهان آمریکا را در بردگی نگه دارند، چون که آن‌ها از دون‌ترین نژادهایند)، یا تجلیل اش از نفس جنگ (دقیقا به همان سیاق موسولینی)، یا نظرش درباره‌ی این که زنان هیچ حقی ندارند («من برای زن هیچ حق سیاسی و ابتکاری قائل نیستم، چون که آزادی و رفاه زن تنها در ازدواج، نقش مادری و در انجام وظایف خانه داریست...، یعنی در این شعار نازی‌ها: «مهد کودک، کلیسا، آشپزخانه» (Kinder-Kirche-Kuche)، اما این دیگر سخت است که مخالفت دهشت ناک پرودن علیه اتحادیه‌های کارگری و حق اعتصاب (وی حتا از شکستن اعتصاب توسط پلیس حمایت می کرد) را نادیده گرفت؛ اما با هر گونه ایده‌ی حق رای دادن، حق رای همگانی، حاکمیت مردم، و صرف ایده‌ی

قوانین اساسی («تمام این دموکراسی یا مردم سالاری حالم را بهم می زند... چه می شود اگر من با مشت‌های گره کرده به میان این عوام نروم!») مخالف بود. یادداشت‌هایش درباره‌ی جامعه، ایده‌ی آشکارا سرکوب تمام گروه‌های دیگر، هر گونه همایشی بیش از بیست نفر، هر گونه آزادی مطبوعات و انتخابات را شامل می شود. در همان یادداشت، او می نویسد: به محض این که انقلاب شد، او در انتظار «تفتیش عقاید عمومی و محکوم کردن چندین میلیون نفر به بیگاری است.»

پشت تمام این دیدگاه‌ها، تحقیر شدید توده‌های مردم و ضرورت ساختن سوسیالیسم از بالای آقای پرودن کمین کرده، هم چنان که عکس برگردان این دیدگاه، کار بنیادی پراکسیس مارکسی است. پرودن می گوید: توده‌ها فاسد و نومیدند («من بشریت را ستایش می کنم، اما به روی آدم‌ها تف می اندازم.» پرودن). آن‌ها «وحشی اند... این وظیفه‌ی ماست، که بدون این که آن‌ها را حاکم خودمان کنیم، باید متمدن‌شان کنیم. پرودن در نامه‌اش به یکی از دوستانش، او را به تندی سرزنش کرد: «شما هنوز به مردم باور دارید.» پیش رفت تنها از مهارت عظیم و دانش یک عده نخبه نشئات می گیرد، که حواس‌شان هست حاکمیت را به دست مردم ندهند.

پرودن در هر زمانی به یکی از مستبدان به عنوان دیکتاتور و فردی که انقلاب می آورد، روی می آورد: به لوئی بناپارت (Louis Bonaparte)، در سال ۱۸۵۲ پرودن یک کتاب کلفت نوشت و در آن از امپراطور به عنوان پرچم دار انقلاب

تمجید کرد، بعد شاهزاده جروم بناپارت (Jerome Bonaparte)، و در آخر نوبت تزار الکساندر دوم («فراموش نکنید، که استبداد تزاری برای پیش رفت تمدن ضروری است») شد.

البته یک نامزد برای شغل دیکتاتوری دم دست بود: خودش. پرودن طرحی مفصل برای ایجاد سرمایه گذاری دو جانبه - در شکل تعاونی - تالیف کرد، که با گسترش خود تمام سرمایه داری و بعد دولت را فرا خواهد گرفت. در این یادداشت‌ها، پرودن خودش را به عنوان مدیرکل انتخاب کرد. طبعاً، پرودن تحت کنترل دموکراتیک قرار نمی گرفت؛ چرا که او شیدیدا از آن نفرت داشت. او، از پیش، جوانب احتیاط را مراعات کرده بود:

«باید برای تمام مدیران یک برنامه سری تهیه کرد: حذف کامل حق امتیازات، دموکراسی، صاحبان تملک، مذهب [غیره]. مدیران، نمایندگان طبیعی کشورند. وزرا تنها مدیران ارشد یا مدیرکل هستند، هم چنان که خود من یک روز چنین خواهم شد... وقتی که ما آقا شدیم، مذهب همان خواهد شد که ما می خواهیم. همین طور آموزش، فلسفه، عدالت، اداره امور و دولت.»

ممکن است خواننده‌ای که آغشته به توهمات معمول درباره‌ی «آزادی خواهی» آنارشویسم باشد، بپرسد: پس آیا پرودن درباره‌ی این عشق به آزادی صداقت نداشت؟ اصلا چنین نیست. تنها ضروری است دریابیم، که «آزادی» آنارشویسم به چه معنایی است. پرودن نوشت: «اصل آزادی از صومعه‌ی ابی تلم (Abbey of theleme- in Rabelai) می آید: هر چه خواستی بکن!» و پرنسیپ یا اصل اش این معنا را دارد: «هر مردی که نتواند آن چه را که می خواهد انجام دهد و هر چیزی که می خواهد، او حق دارد برایش شورش کند، حتا تنها علیه دولت باشد، حتا اگر دولت در برگیرنده‌ی همه به جز او باشد. تنها کسی که از این آزادی می تواند لذت ببرد، یک خودکامه است.»

این بصیرت درخشان داستایوسکی در داستان «شی گالف» (Shigalev) است، که: «اگر من فرد از آزادی نامحدود آغاز کنم، به استبداد نامحدود می رسم.»

داستان با «پدر دوم آنارشویسم» - میخائیل باکونین - نیز مشابه همین است، که طرح اش برای دیکتاتوری و سرکوب «کنترل



دموکراتیک» از پرودن شناخته شده‌تر است. اساس منطق باکونین همان است: آنارشیسم نه به برپایی سیستم کنترل دموکراتیک از پائین، از جمله به اقتدار وسیع‌ترین تنظیمات دموکراتیک جامعه - که امکان تصورش می‌رود - بلکه فقط به نابودی اقتدار یا هواخواهی از اتوریته فردی علاقه دارد. این نگرش بارها از طرف مفسران صاحب اتوریته - برای مثال، توسط جورج وودکاک (George Woodcock) - بیان شده: «حتا اگر دموکراسی ممکن بود، هنوز آنارشیست از آن پشتیبانی نخواهد کرد... آنارشیست‌ها طرف دار آزادی سیاسی نیستند. آن چه آن‌ها می‌خواهند آزادی از سیاست است...» آنارشیسم به مثابه یک اصل، شدیداً ضد دموکراتیک است، چون که برای آن‌ها یک دموکراسی ایده‌آلی هنوز یک اقتدار یا اتوریته است. اما چون دموکراسی را رد می‌کنند، راه دیگری نمی‌ماند تا مساله‌ی عدم توافقات و اختلافات اجتناب‌ناپذیر در بین ساکنان صومعه‌ی «ثلم» (Thelme) را حل کنند. نگرش آنارشیسم به آزادی بی‌حد برای فرد، بدون هیچ کنترلی - هم در عمل و هم در نظر - استبداد نامحدود یک چنین فردی را اجتناب‌ناپذیر خواهد کرد.

بزرگ‌ترین معضل دوران ما، دست یافتن به کنترل دموکراتیک از پائین روی قدرت وسیع اتوریته‌ی جامعه‌ی مدرن است. آنارشیسم، که با گزافه‌گویی درباره‌ی چیزی از پائین خود را از همه چیز آزاد کرده، این هدف بالا را رد می‌کند. آنارشیسم طرف دیگر سکه‌ی استبداد بوروکراتیک است. وقتی تمام محسنات درونش بیرون می‌ریزد، نه دوایی برای درد ما و نه آلترناتیوی به ما نمی‌دهد.

لاسال و سوسیالیسم دولتی

اغلب چنین گفته می‌شود، که نهایت مدل سوسیال دموکراسی مدرن - حزب سوسیال دموکراسی آلمان - بر پایه‌ی نظریه‌ی مارکس بنیاد شد. این در تاریخ موجود از سوسیالیسم، همانند خیلی ادعاهای دیگر، یک افسانه است. تاثیر مارکس، از جمله روی بعضی از رهبران بالا، برای مدتی قوی بود. اما سیاست‌هایی که نفوذ کردند و مآلاً در حزب تسری یافتند، عموماً از دو چشمه آمدند. یکی: لاسال (Lassale) بود، که سوسیالیسم آلمان را به مانند یک جنبش سازمان یافته در سال ۱۸۶۳ تاسیس کرد و دیگری: «فابین‌های بریتانیا»، یا انگلستان،

(British Fabians)، که الهام بخش تجدید نظرطلبی یا رویونیسم ادوارد برنشتاین (Eduard Bernstein) گردید.

نظریه‌ی فردیناند لاسال، نماد سوسیالیسم دولتی است. به این معنا، هدف‌اش این است که دولت موجود از بالا سوسیالیسم را به پائین تقدیم کند. او اولین شخصیت ممتاز این دیدگاه نبود، (بلکه بلانکی بود)، اما برای منظور او، دولت موجود، دولت قیصرآلمان تحت صدر اعظمی بیسمارک، بود.

لاسال به کارگران گفت، دولت چیزی است که «هر کدام از ما را به هدف مان می‌رساند، در حالی که هیچ کدام از ما نمی‌تواند خودش آن را کسب کند.» مارکس درست عکس آن را آموزش می‌داد: این که طبقه‌ی کارگر باید خودش به آزادیش نایل شود و در سیر آن، دولت حاضر را بر چیند. ادوارد برنشتاین کاملاً محق بود، وقتی که گفت: لاسال یک «کیش کامل از دولت» ساخت. لاسال در دادگاه پروس (آلمان شرقی، مترجم) گفت: من با شما از دولت، «این آتش اجاق دیرینه‌ی تمام تمدن‌ها»، علیه تمام وحشی‌های مدرن [بورژوازی لیبرال] دفاع می‌کنم. این موضع‌گیری لاسال، عاملی شد که مارکس و لاسال را از هم دیگر کاملاً جدا کرد. فوتمن (Footman)، نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی لاسال به این امر اشاره کرد و هواخواهی از ناسیونالیسم و امپریالیسم پروس‌ی لاسال را فاش نمود.

لاسال اولین جنبش سوسیالیستی آلمان را به مثابه دیکتاتوری شخصی‌اش سازمان داد. او کاملاً آگاهانه به ساختن یک جنبش از پائین برای رسیدن به یک سوسیالیسم از بالا (قلعه کوب سن سیمون را به یاد داشته باشید) دست زد. هدف لاسال این بود، که بیسمارک را متقاعد کند با دادن امتیازاتی - مخصوصاً حق رای همگانی - یک جنبش پارلمانی تحت زعامت لاسال می‌تواند یک متحد توده‌ای برای دولت بیسمارک در یک ائتلاف علیه بورژوازی لیبرال ایجاد کند. با این نیت، لاسال عملاً تلاش کرد که وارد گفت و گو با صدراعظم آهین شود. لاسال به بیسمارک آیین‌نامه‌ی دیکتاتورگونه‌ی سازمانش را به مانند «قانون اساسی کشور برای بیسمارک فرستاد و گفت شاید شما با دیدن این به من حسادت کنید». لاسال ادامه داد:

«ولی این طرح بسیار کوچک کافی نیست به شما نشان دهد، که چقدر طبقه‌ی کارگر یک تمایل غریزی نسبت

به دیکتاتوری دارد. (خط زیر از مترجم) اگر در اول این طبقه به درستی تشویق شود، که دیکتاتوری در جهت منافعش عمل خواهد کرد و چقدر، علی‌رغم نظریات تمام جمهوری خواهان - یا شاید دقیقاً به واسطه‌ی آن‌ها - طبقه‌ی کارگر به دیکتاتوری تمایل پیدا خواهد کرد. همان طوری که من اخیراً به شما گفتم، در مقابل جامعه‌ی خودپرست بورژوازی باید به سلطنت مطلقه به عنوان نماینده‌ی طبیعی دیکتاتوری اجتماعی نگاه کرد؛ اگر که سلطنت نیز به نوبه‌ی خود بتواند تصمیم‌اش را - قطعاً غیر محتمل است - به مرحله‌ی انجام دادن یک خط انقلابی واقعی بگذارد و خودش را از رژیم سلطنت صاحبان امتیاز به یک سطنت اجتماعی و انقلابی مردمی متحول کند.»

گرچه این نامه‌ی سری در آن موقع علنی نشد، ولی مارکس ماهیت «لاسال‌گرایی» را کاملاً دریافت. مارکس به صورت لاسال گفت، که او یک بوناپارتیست (Bonapartist) است. مارکس در نوشته‌اش پیش‌بینی کرد، که: «طرز تلقی لاسال، دیکتاتوری آینده‌ی کارگران است.» مارکس گرایش لاسال را «دولت سلطنتی سوسیالیستی پروس» نامید، و «از اتحاد لاسال با استبداد مطلق و فئودالیسم در مخالفت با بورژوازی انتقاد کرد.»

مارکس نوشت، به جای فرایند تحول انقلابی جامعه، لاسال سوسیالیسم را منبعث از «کمک دولت» می‌بیند: این که دولت به تولیدکننده‌ها «جوامع تعاونی» را ارمغان دهد، و این دولت است، نه کارگران، که این تعاونی‌ها را «به وجود می‌آورند.» مارکس این نگرش را به سخره می‌گیرد. «اما تا جایی که به تعاونی‌های حاضر برمی‌گردد، ارزش این‌ها فقط موقعی است که توسط کارگران تاسیس شوند و نه این که تحت حمایت دولت و یا بورژوازی باشند.» این جا یک گفته‌ی کلاسیک از معنی کلمه‌ی مستقل به عنوان سنگ‌کلیدی سرطاق سوسیالیسم از پائین در مقابل سوسیالیسم دولتی وجود دارد.

در این جا، وقتی که یک کادمیک از نوع آمریکایی ضد مارکسی با این جنبه‌ی مارکس رویرو می‌شود، یک نمونه‌ی آموزنده اتفاق می‌افتد. دموکراسی مایو (Mayo) و مارکسیسم (بعدها به مقدمه‌ای بر تئوری مارکسی تغییر داده شد) به راحتی ثابت می‌کند، که نظریه‌ی مارکس عمدتاً

به واسطه‌ی تعریف به جای آن به عنوان «ارتدکسی، یا اصالت مسکو، یک نظریه‌ی ضد دموکراتیک است.» اما حداقل به نظر می‌رسد، که او مارکس را خوانده و دریافته بود که هیچ جایی در وسعت جریب‌های نوشته‌هایش، و در طول زندگی‌اش، مارکس نه تنها کوچک‌ترین علاقه‌ای به دادن قدرت بیش‌تر به دولت نداشت، بلکه خلاف آن را آموزش می‌داد. برای او روشن شد، که مارکس طرف دار دولت نبود:

«انتقاد مردم پسندی که علیه نظریه‌ی مارکس اقامه شد، این بود که این نظریه میل به فاسد شدن به شکلی از «اصالت دولت» دارد. در همان نگاه اول [یعنی در پی تحقیق و مطالعه] معلوم می‌شود، که انتقاد کاملاً نادرست است. برای این که فضیلت تئوری سیاسی مارکس... غیبت کامل تجلیل از دولت است.»

این کشف یک چالش مهم برای منتقدان مارکس پیش می‌آورد، که البته از پیش فرض می‌کنند که نظریه‌ی مارکس بایستی توسعه‌ی دولت باشد. مایو این مشکل منتقدین را در دو بیانیه حل می‌کند: ۱- «اصالت دولت به طور ضمنی از ملزومات برنامه ریزی کامل است...» ۲- به روسیه نگاه کنید. ولی مارکس از «برنامه ریزی کامل» یک بت یا فیتیش ساخت. او بارها (از طرف منتقدان دیگر مارکس) به خاطر این که از دادن طرح نمونه وار سوسیالیسم کوتاهی کرد، سرزنش شد. دقیقاً به این علت که او شدیداً علیه «اصالت گری برنامه» از طرف پیش‌کسوتان اتوپیست یا برنامه ریزی از بالا بود. «اصالت گری برنامه»، دقیقاً مفهوم سوسیالیسمی است که نظریه‌ی مارکسی خواهان از بین بردنش شد. سوسیالیسم باید برنامه ریزی را دخالت دهد، اما «برنامه ریزی کامل» برابر با سوسیالیسم نیست. هم چنان که هر احمقی می‌تواند یک پروفیسور شود، اما ضروری نیست که هر پروفیسوری یک احمق باشد.

الگوی سوسیالیسم فابین‌ها

پشت هیات لاسال، در آلمان سایه‌های یک سری از «سوسیالیسم‌ها» در یک جهت جالب حرکت می‌کنند. آن به اصطلاح سوسیالیست‌های آکادمیک (سوسیالیسم‌های پشت صندلی، «کاتدرسوتسیالیستن» (Kathedersozialisten)، جریانی از آکادمیک‌های ساختار سرمایه داری) به بیسمارک خیلی بازتر نگاه کردند تا به لاسال.

اما در اصل، مفهوم آن‌ها از سوسیالیسم دولتی با سوسیالیسم لاسال بیگانه نبود. این تنها لاسال بود، که قدم در راه خطیر فراخوان یک جنبش فراگیر از پائین را برای مقصودش گذاشت؛ خطیر به این علت، که یک بار که به حرکت درآمد ممکن بود از کنترل خارج شود. هم چنان که در حقیقت این بیش از یک بار اتفاق افتاد. خود بیسمارک هیچ تردیدی به خود راه نداد، که سیاست‌های اقتصادی پدرسالانه‌اش را به عنوان یک نوع از سوسیالیسم معرفی نکند و کتاب‌هایی درباره‌ی «سوسیالیسم سلطنتی»، «سوسیالیسم دولتی بیسمارکی» و غیره ننویسد. در نوشته‌هایی که بیش‌تر از سمت راست سوسیالیسم را دنبال کردند، آدم به سوسیالیسم فردیخ لیست (Friedrich List)، یک نوع بدوی از نازی (نازی مخفف ناسیونال سوسیالیسم آلمان هیتلری، مترجم) و به آن محفل‌هایی که یک شکل ضد سرمایه داری ضد یهود (دورینگ، Duhring، واگنر، A Wagner و غیره) بخشی از پایه‌های جنبشی را تشکیل دادند، که بعدها خود را تحت آدولف هیتلر سوسیالیست نامیدند.

بندی که این طیف را از درون تمام اختلافات به هم پیوند می‌دهد، این مفهوم از سوسیالیسم است، که صرفاً معادل با دخالت دولت در اقتصاد و زندگی اجتماعی می‌باشد. لاسال گفت: دولت کنترل چیزها را به دست می‌گیرد (Staat grief Zu)! این سوسیالیسم همه چیزست.

به این دلیل است، که شامپتر (Schumpeter) در بررسی معادل بریتانیایی درست می‌گوید، که سوسیالیسم دولتی آلمان همان فابینیزم، سوسیالیسم سیدنی وب (Sidney Webb) است. فابین‌ها (دقیق‌تر بگویم و بین‌ها، اشاره به سیدنی وب، از مترجم) در تاریخ ایده‌ی سوسیالیسم، آن جریان مدرن سوسیالیسم‌اند که کاملاً در دور شدن از نظریه‌ی مارکس ظهور کردند. سوسیالیسمی که با نظریه‌ی مارکس بیگانه است. این سوسیالیسم تقریباً از نظر ترکیب شیمیایی، «سوسیال دموکراتیک رفرمیسم» خالص است. به ویژه، پیش از ظهور جنبش فراگیر کارگری و سوسیالیستی در بریتانیا، این سوسیالیسم نه آن را می‌خواست و نه کمک به ساختن آن کرد (علی‌رغم اسطوره‌ی رایج خلاف آن). از این رو، این تجربه‌ی بسیار مهمی است و بر خلاف بیش‌تر جریان‌های رفرمیستی‌یی است، که با پذیرفتن بخشی

از زبان و تحریف جوهر نظریه‌ی مارکس، به او ادای احترام کرده‌اند.

فابین‌ها آشکارا در ترکیب و خطاب‌شان، طبقه‌ی سرمایه دار بودند. آن‌ها اصلاً قرار نبود یک جنبش فراگیر را پی ریزی کنند، چه رسد به این که یک تشکل فابینی درست کنند. آن‌ها خودشان را به عنوان یک نخبه‌ی کوچک روشن‌فکران، که به درون موسسات دولتی جامعه‌ی سرمایه داری رخنه و در بین رهبران واقعی تمام حوزه‌ها، محافظه کاران یا لیبرال‌ها نفوذ کنند، و توسعه‌ی اجتماعی را به سوی هدف «تعاونی دسته جمعی» یا اشتراکی، از طریق سیر «اجتناب ناپذیر تحول تدریجی سرمایه» رهنمون شوند، قلمداد می‌کردند. چون فرضیه‌ی سوسیالیسم آن‌ها کاملاً بر مبنای دخالت دولت (ملی یا شهری) بود و تئوری‌شان به آن‌ها می‌گفت که سرمایه داری هر روز خودش دارد به سرعت در این جهت حرکت می‌کند، وظیفه‌ی آن‌ها به سادگی این بود که به این فرایند شتاب دهند. جامعه‌ی فابین در سال ۱۸۸۴ هم چون نوعی ماهی کوچک (Pilot fish) برای کوسه ماهی طرح شد. در اول، این کوسه ماهی حزب لیبرال بود. اما وقتی که تسری در لیبرالیسم مفتضحانه شکست خورد و بالاخره کارگران حزب طبقه‌ی خودشان را علی‌رغم فابین‌ها سازمان دادند، ماهی کوچک به سادگی خود را دوباره به کوسه ماهی جدید - حزب کارگر - وصل کرد.

شاید هیچ نوع دیگری از گرایش سوسیالیستی وجود نداشته باشد، که چنان با قاعده و حتا آگاهانه تئوری‌اش را به عنوان سوسیالیسم از بالا تدوین کرده باشد. ماهیت این جنبش همان اوایل شناخته شد، گر چه بعدها ادغام فابینیزم در بدنه‌ی رفرمیسم کارگری مبهم شد. یک مسیحی سوسیالیست برجسته، در درون جامعه‌ی فابین، یک بار به «وب» به عنوان طرف دار نظریه‌ی «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» حمله کرد (شاید این اولین باری بود، که چنین کلمه‌ای به کار می‌رفت). کتاب مشهور هیلایر بلاک (Hillaire Belloc) در سال ۱۹۱۲، درباره‌ی «دولت مطیع» به مقدار زیادی تحت نفوذ افرادی از تیپ «وب» قرار گرفت که ایده‌ی «تعاونی دسته جمعی»‌اش اساساً بوروکراتیک بود. جی دی اچ کول (GDH Cole) یادآور می‌شود: «ویس (منظور وب و همسرش) در آن روزها عادت داشتند بگویند، که هر کسی که در سیاست فعال بود یا «الف» یا «ب»

- یک آنارشیست یا بوروکرات - هستند و این که خود آن‌ها «ب»ها بودند... این نسبت دادن صفت مشخصه به ندرت چاشنی «تعاونی دسته جمعی» و ب‌ها را تداعی می‌کرد، که فابینیزم باشد. بلکه وجه مشخصه‌ی این‌ها کاملاً دیدگاه مدیریت، تکنوکراتیک، نخبه گرایی، اقتدار طلبی یا اتوریته‌ی، و «طرف داری از برنامه» بود. «وب» علاقه مند به واژه‌ی آب زیرکانه، تقریباً معادل دخالت در سیاست، بود. یک نفر ناشر فابین نوشت، که آن‌ها آرزو می‌کنند «جسویت» (Jesuit) (فرقه‌ای از مسیحیت، مشهور به رفض در مسیحیت، مترجم) سوسیالیسم باشند. جوهر انجیل، نظم و کارایی است. مردمی که باید با آن‌ها مهربان بود، شایسته بودند که توسط افراد متخصص و مجرب اداره شوند. مبارزه‌ی طبقاتی، انقلاب و ناآرامی مردم، دیوانگی تلقی شد. در فابینیزم، امپریالیسم امپراطوری بریتانیا تجلیل شد و با گرمی آن را پذیرفتند. اگر روز و روزگاری جنبش سوسیالیستی «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» خود را ساخت، این همان فابینیزم است.

برای این که خواننده ایده‌ی سوسیالیسم را از ایده‌های دیگر تمیز دهد، شاید فکر کند که سوسیالیسم اساساً جنبشی از پائین، یک جنبش طبقاتی، است. سیدنی بول (Sidney Ball)، یک سخن گوی فابین نوشت: «اما حالا سوسیالیست‌ها به مشکل از جنبه‌ی علمی می‌رسند تا از زاویه‌ی دخالت مردم. آن‌ها تئورسین‌هایی از طبقه‌ی سرمایه دارند.» سیدنی بول به خود می‌بالد. او در ادامه توضیح می‌دهد، که: «یک تفاوت روشن بین سوسیالیسم خیابان و سوسیالیسم پشت صندلی وجود دارد.»

ادامه دهندگان این‌ها نیز مشهورند، گرچه اغلب نادیده گرفته می‌شوند. در حالی که فابینیزم به مانند یک گرایش مخصوص به مقدار زیاد تا سال ۱۹۱۸ در درون جریان بزرگ‌تر حزب کارگر رفرمیسم حل شد، فابین‌های برجسته خودشان در جهت دیگری رفتند. سیدنی، و بئاتریس، وب، و همین‌طور برنارد شو (Bernard Show) سه نفر - در دهه‌ی ۱۹۳۰ حامیان اصولی حکومت اختناق، یا توتالیتاریزم استالینیست شدند. حتا پیش‌تر از این، برنارد شو که فکر می‌کرد سوسیالیسم نیاز به یک مرد فوق العاده یا سوپرمن دارد، بیش از یک نفر را پیدا کرد. او به نوبت طرف دار موسولینی و

بعد هیتلر شد، به عنوان مستبدین خیرخواهی که سوسیالیسم را به پائین - به آدم‌های شرور ارزانی - می‌دهند. ولی او بعد مایوس شد، چرا که آن‌ها در عمل سرمایه داری را لغو نکردند. در سال ۱۹۳۱، بعد از دیداری از روسیه، برنارد شو فاش کرد که رژیم استالینی واقعا در عمل فابینیزم بود. بعد از او، وب‌ها نیز راهی مسکو شدند و خدا را پیدا کردند. در کمونیسم شوروی، آن‌ها یک تمدن نو دیدند. آن‌ها ثابت کردند (از درون مدارک مسکو و ادعاهای خود استالین، با ممارست تحقیق کردند)، که روسیه عالی‌ترین دموکراسی جهان است؛ استالین به هیچ وجه دیکتاتور نیست؛ برابری برای همه حاکم است؛ دیکتاتوری یک حزبی ضروری است؛ حزب کمونیست کاملاً یک حزب نخبه‌ی دموکراتیک است؛ تمدن را برای اسلاوها و مغول‌ها به ارمغان می‌آورد (اما نه برای مردم انگلستان)؛ به هر حال دموکراسی سیاسی در غرب شکست خورده و دلیلی وجود ندارد، که احزاب سیاسی در عصر ما دوام آورند...

آن‌ها با عزم راسخ، استالین را در طول محاکمات تصفیه‌ی مسکو و معاهده‌ی استالین - هیتلر، بدون کوچک‌ترین تردید و وسواس حمایت کردند و بی هیچ انتقادی چون یک «هوادار استالین» مُردند، تا امروز نتوانند در «دفتر مرکزی حزب کمونیست شوروی، پلیت بورو» پیدایشان کرد (خواننده فراموش نکند، که هال درپر این رساله را در دهه‌ی ۱۹۶۰ نوشته. مترجم). همان طوری که «شو» تشریح کرد، «وب‌ها برای خود انقلاب روسیه چیزی جز تحقیر نداشتند، اما وب‌ها منتظر ماندند تا تخریب و ویرانی روسیه و (اشاره به جنگ داخلی، مترجم) اشتباهات‌اش به پایان رسید (منظور دوره‌ی پیش از تسلط استالین و شروع برنامه‌های پنج ساله، مترجم) و کشور کمونیستی به خوبی به راه افتاد.» یعنی آن‌ها صبر کردند، تا دست و پای توده‌های انقلابی را بستند، رهبران انقلاب را اخراج کردند، سکوت و آرامش با کفایت دیکتاتوری همه جا سایه افکند، ضد انقلاب قرص و محکم تثبیت شد، تا سپس آن‌ها اعلام کنند که این ایده‌آل است.

آیا این حقیقتاً یک سوء تفاهم بزرگ، یا یک بی‌مبالاتی غیر قابل درک بود؟ یا این که آن‌ها فکر می‌کردند، که این در حقیقت سوسیالیسمی بود که با ایدئولوژی آن‌ها جور در می‌آمد: یک کمی خون بگیر و یا خون

بده؟ چرخش فابینیزم از تسری از طبقه‌ی سرمایه دار به استالینیزم، چرخش دری بود که روی سوسیالیسم از بالا لولا شده بود. اگر ما درست به دهه‌های پیش از پایان قرن نوزدهم نگاه کنیم، که فابینیزم در جهان به راه افتاد، یک شخصیت دیگر - آنتی تز وب - پدیدار می‌شود: شخصیت برجسته‌ی سوسیالیسم انقلابی آن دوره، ویلیام موریس (William Morris)، شاعر و هنرمند، که در اواخر دهه‌ی چهل سالگی‌اش سوسیالیست و طرف دار مارکس شد. نوشته‌های سوسیالیستی موریس از هر منفذش روح سوسیالیسم از پائین نفس می‌کشد و برعکس، هر خط از نوشته وب عکس آن را. شاید این روشن‌ترین حملات همه جانبه او علیه فابینیزم (برای دلایل درست‌اش) باشد. نفرت موریس از نسخه‌ی لاسالی سوسیالیسم بریتانیا و سوسیالیسم نوع آقای ام هیندمن (H M Hyndman) دیکتاتورمنش (۷)، انتقادش از سوسیالیسم دولتی، و تنفرش از ایده‌ی تخیلی «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» (Collectivism Bureaucratic) از بلامی (Bellamy) «نگاهی به گذشته». (این آخری او را چنان برآشفته، که بگوید: «اگر آن‌ها مرا به صف دیسپلین نظامی کارگران بیاورند، تنها کاری که می‌کنم دراز کشیده و زار زار گریه می‌کنم.»)

نوشته‌های سوسیالیستی موریس مملو از تاکید همه جانبه‌اش درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی از پائین، و همین‌طور در پشتیبانی از سوسیالیسم آینده است. وی در نوشته‌اش، «خبر از ناکجاآباد»، به عنوان آنتی تز مستقیم به کتاب بلامی، هشدار داد:

«انسان‌ها نمی‌توانند سرنوشت زندگی‌شان را در اختیار نهاد انتزاعی به نام دولت قرار دهند، بلکه باید با این مساله در اتحاد آگاهانه با یک دیگر برخورد کنند... تنوع زندگی به همان اندازه‌ی هدف کمونیسم راستین است، که برابری شرایط زندگی. و هیچ چیزی جز اتحاد این دو تا، آزادی واقعی را به ارمغان نمی‌آورد.»

ویلیام موریس نوشت: «حتا بعضی از سوسیالیست‌ها این گرفتاری را دارند، که ساختار تعاونی را که زندگی مدرن به طرف آن سیر می‌کند، با خود جوهر سوسیالیسم اشتباه می‌گیرند.» این به معنای «به خطر افتادن اجماع یا کامیونیتی کمون در بوروکراسی است.» بدین ترتیب، او ترسش

را از کمین کردن یک «گرایش تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» بیان کرد. در واکنش شدیدش علیه سوسیالیسم دولتی و رفرمیسم، او از ضد پارلمانتاریسم پشتیبانی کرد، بدون این که در دام آنارشیست ها بیفتند: «...مردم باید در اداره‌ی امور دخالت کنند، و بعضی مواقع افتراق نظر پیدا خواهد شد... چه باید کرد؟ کدام طرف باید کوتاه بیاید؟» دوستان آنارشیست ما می‌گویند، که حل مشکل نباید با خواست اکثریت باشد. پس، در این صورت باید نظر اقلیت غالب باشد. چرا؟ آیا اقلیت یک حق فوق زمینی دارد؟ عمق چنین نگرشی تا ته قلب آنارشیسم سقوط می‌کند، تا نظر عموم باشد. مشکل آنارشیسم این است، که آن‌ها خیلی ایده‌آلیست‌اند. اگر داستان را جمع بندی کنیم، باید بگوییم ویلیام موريس نقطه‌ی مقابل سیدنی وب بود.

پرهی (رویزونیست

داوود برنشتاین، تئورسین «تجدید نظرطلبی - رویزونیسم»، سوسیال دموکراسی آلمان، انگیزه‌اش را از فابینیسیم گرفت، که در تبعیدش در لندن قویا تحت تاثیر آن واقع شد. او سیاست رفرمیستی را در سال ۱۸۹۶ اختراع نکرد، بلکه او صرفا سخن گوی تئوریک آن شد. (رهبر بوروکراسی حزب ترجیح داد کم‌تر تئوریک صحبت کند. او به برنشتاین پند داد: «شما لازم نیست این حرف‌ها را بزنید، کافی است انجام‌شان بدهید.» گفته‌اش این معنی را داشت، که سیاست سوسیال دموکراسی آلمان خیلی پیش‌تر خود را از نظریه‌ی مارکس دور کرده بود تا تئورسین‌هایش این تغییر را منعکس کنند.) ولی برنشتاین، نظریه‌ی مارکس را مورد تجدید نظر قرار نداد. نقش او این بود، که نظریه‌ی مارکسی را از ریشه ساقط کند، در حالی که تظاهر می‌کرد که شاخ‌های خشک‌اش را قطع می‌کند. فابین‌ها نیازی برای این تظاهر نداشتند، اما در آلمان این امکان نبود که با حمله‌ی مستقیم، نظریه‌ی مارکس را نابود کرد. برگشت به سوسیالیسم از بالا (چرندیات کهنه، die alte Scheisse) به ناچار می‌بایست خودش را به عنوان «تجدید نظر مدرنیزه» بنمایاند.

اساسا - مشابه فابین‌ها - رویزونیسم نیز

سوسیالیسم‌اش را در «تعاونی دسته جمعی سرمایه داری» اجتناب ناپذیر می‌دید. این رویزونیسم حرکت به سوی سوسیالیسم را به عنوان جمع گرایشات تعاونی دسته جمعی مشاهده می‌کرد، که در بطن سرمایه داری وجود داشت. این رویزونیسم به «خود اجتماعی کردن سرمایه» از بالا، از طریق موسسات موجود دولت سرمایه داری، نگاه می‌کرد. معادله‌ی دولتی کردن = با سوسیالیسم، اختراع استالینیزم نیست. این نوع رویزونیسم توسط رویزونیسم فابین‌ها به صورت یک سیستم ارگانیک به هم پیوسته از سوسیالیسم دولتی جریان رفرمیسم سوسیال دموکراسی آلمان تکوین یافت.



بسیاری از کشفیات معاصر که می‌گویند سوسیالیسم کهنه و متروک شده، به این خاطر که سرمایه داری حقیقتا وجود ندارد، می‌توانند چنین دیدگاهی را در برنشتاین پیدا کنند. او گفت به خاطر کنترل‌هایی که روی سرمایه داران اعمال می‌شود، این چرندیات است که آلمان و ایماز (۱۰) سرمایه داری نامید. از دیدگاه برنشتاینیزم می‌توان این برداشت را افاده کرد، که دولت نازی - هم چنان که تبلیغ می‌کرد - حتی بیش‌تر ضد سرمایه بود. دگردیسی مفهوم «سوسیالیسم» به «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» در حمله‌ی

برنشتاین به دموکراسی کارگری مشهود بود. برنشتاین با نكوهش کردن ایده‌ی کنترل کارگری صنایع، ادامه داده و دموکراسی را دوباره تعریف می‌کند. آیا این دولت توسط مردم اداره می‌شود؟ بدین ترتیب، تصور دموکراسی کارگری به عنوان الزام مردود است، این به همان اندازه با تعریف مجدد زیرکانه‌ی جریان دموکراسی آکادمی‌های کمونیستی با معناست. حتا آزادی سیاسی و نمایندگی در موسسات باز تعریف شدند. نتیجه‌ی این تئوری بسیار جالب است، چون خود برنشتاین شخصا مانند فردیناند لاسال یا برنارد شو ضد دموکراتیک نبود. این تئوری سوسیالیسم از بالاست، که این فرمول بندی را ضروری می‌کند. برنشتاین نه تنها تئورسین برجسته‌ی معادله‌ی دولتی کردن = سوسیالیسم است، بلکه هم چنین تئورسین جدا کردن سوسیالیسم از دموکراسی کارگری است.

بنابراین، این مناسبت دارد که برنشتاین به این نتیجه برسد که مخالفت مارکس با دولت، انعکاس «دید آنارشیستی» اوست و این که لاسال حق داشت برای ابتکار سوسیالیستی به دولت نگاه کند. «هیات اداره‌ی جامعه‌ی آینده‌ی نزدیک تنها می‌تواند به درجاتی از دولت حاضر متفاوت باشد.» برنشتاین نوشت: «افول کردن دولت» حتا تحت سوسیالیسم یک ایده‌ی اتوپیک است. او از طرف دیگر، خیلی عملی فکر می‌کرد. برای نمونه، وقتی که دولت نامیرنده‌ی قیصر شروع به چنگ اندازی امپریالیستی به مستعمرات کرد، برنشتاین فوراً به حمایت از سیاست استعماری و سنگینی وظیفه‌ی نژاد سفید شد. او گفت: «فقط حق مشروط وحشی‌ها به زمین‌هایی که در اختیار دارند، می‌تواند به رسمیت شناخته شود. نهایتاً، تمدن بالاتر می‌تواند ادعای حق بالاتری را هم داشته باشد.» برنشتاین نسخه‌ی خودش - «راه به سوی سوسیالیسم» - را در مقابل مارکس گذاشت: شق مارکس «تصویر یک ارتش است. او مدام از طریق دور زدن به جلو پیش روی می‌کند، می‌ایستد و هدف مطلوب را علامت می‌دهد. دولت آینده را، که تنها می‌توان به آن از طریق دریا رسید، که بعضی‌ها دریای سرخ می‌گویندش.» در مقابل، بدیل برنشتاین

نه سرخ، بلکه صورتی تند است. در بدیل برنشتاین، مبارزه‌ی طبقاتی به همگونی تنزل می‌کند، چون یک دولت خیرخواه به آرامی بورژوازی را به بوروکرات خوب تبدیل می‌کند. ولی آینده به آن صورتی اتفاق نیافتاد، که برنشتاین تصورش را می‌کرد؛ وقتی که سوسیال دموکراسی آغشته به نظریات برنشتاین، اول سوسیالیسم انقلابی را در سال ۱۹۱۹ کشت، سپس مجدداً بورژوازی تغییر نکرده و ارتش را به قدرت نشاند و کمک کرد که آلمان را تسلیم فاشیست‌ها کند.

اگر برنشتاین تئوریسین تجسم «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» به جای سوسیالیسم بود، در همان حال این مخالفان جناح چپ در جنبش آلمان سخن گوی برجسته‌ی سوسیالیسم دموکراتیک انقلابی از پائین در انترناسیونال دوم بودند. این روزا لوکزامبورگ بود، که چنان با تاکید، امید و اعتقادش را بر سر مبارزه‌ی «خودجوش» طبقه‌ی کارگر آزاد گذاشت، که افسانه پردازان برایش «تئوری خودجوش» را اختراع کردند، در حالی که او هرگز چنین نظریه‌ای را ارائه نکرده بود، که مطابق آن «جنبش خودجوش» در مقابل «رهبریت» قرار می‌گرفت.

روزا در جنبش خودش سخت علیه «انقلابیون» نخبه گرا مبارزه کرد، که در نتیجه‌ی آن تئوری دیکتاتوری آموزشی روی طبقه‌ی کارگر را دوباره کشف کردند (این تئوری در هر نسلی به عنوان «آخرین ایده» دوباره کشف می‌شود). او مجبور شد بنویسند:

«بدون اراده‌ی آگاه و عمل آگاه اکثریت پرولتاریا، سوسیالیسمی نمی‌تواند بر پا شود (خط زیر از مترجم)... [ما] هرگز اتوریته‌ی دولتی را، مگر از طریق اراده‌ی بی شک و شبه‌ی اکثریت وسیع طبقه‌ی کارگر آلمان به دست نخواهیم گرفت...» و کلمه‌ی قصار او:

«اشتباهاتی که یک جنبش انقلابی راستین مرتکب می‌شود، تاریخاً بسیار سودمند تر و ارزش مندتر از غیر قابل خطا بودن بهترین کمیته‌ی مرکزی است.» (خط زیر از مترجم)

روزا لوکزامبورگ در مقابل ادوارد برنشتاین، فصلی از داستان آلمان را شامل می‌شود.

صحنه‌ی صد در صد آمریکایی

در چشمه‌های «سوسیالیسم بومی» آمریکا،

تصویر مشابه بالاست، شاید حتا بیش تر از آن. اگر ما «سوسیالیسم وارداتی» آلمان را (نوعی لاسالی با پیرایش‌های نظریه‌ی مارکس) در حزب کارگر سوسیالیستی اولیه نادیده بگیریم، بعد از آن تقریباً شخصیت برجسته‌ی این جا ادوارد بلامی (Eduard Bellamy) و کتابش «نگاهی به گذشته» (۱۸۸۷) است. درست پیش از لارنس گرونلوند (Laurence Gronlund) - امروز فراموش شده - بود، که در زمان خودش، «تعاونی دسته جمعی» (۱۸۸۴) (Cooperative Commonwealth) او بسیار تاثیر گذار بود و از آن صد هزار نسخه به فروش رفت.

نظریه‌ی گرونلوند آن چنان مدرن است، که او نمی‌گوید دموکراسی را رد می‌کند، بلکه صرفاً با تعریف جدیدی، دموکراسی را به عنوان «اداره‌ی امور توسط عناصر شایسته در مقابل دولت نماینده‌ی اکثریت» قرار می‌دهد و هم راه با آن یک پیشنهاد معتدل برای از میان برداشتن دولت برگزیده‌ی مردم و تمام احزاب می‌شود. او موعظه می‌کند، آن چه «مردم» می‌خواهند، «یک دستگاه اجرایی خوب» است. مردم باید «رهبران حقیقی» را پیدا کرده و بعد با اشتیاق کل قدرت دسته جمعی را در اختیار آن‌ها بگذارند. دولت نماینده‌ی اکثریت، جایش را به Plebiscite (انتخاب افراد از راه مراجعه به آرای عمومی، یا رفراندوم، مترجم) خواهد داد. او مطمئن است، که طرح‌اش کار خواهد کرد: برای این که این طرح برای سلسله مراتب هرمی کلیسای کاتولیک خوب کار می‌کند. طبیعی است، که او مبارزه‌ی طبقاتی دهشت ناک را رد می‌کند. کارگران نمی‌توانند خودشان را آزاد کنند، او مخصوصاً اصل اول مشهور مارکس (رهایی طبقه‌ی کارگر، وظیفه‌ی خود طبقه‌ی کارگر است) را نکوهش می‌کند. عوام (Yahoos) توسط یک گروه نخبه، که از میان روشن فکران انتخاب شده‌اند، آزاد خواهند شد. او در یک مرحله، دست به کار سازمان دادن یک تشکل سری توطئه گر آمریکایی برادری سوسیالیستی برای دانش جویان شد.

اتویپای سوسیالیستی بلامی آن چنان که در کتابش - «نگاهی به گذشته» - آمده است، به وضوح از روی مدل دیسیپلین و سلسله مراتب ارتش، به عنوان یک طرح جامعه‌ی ایده‌آلی - چون اجماع گرم و دوستانه‌ی کندوی عسل - توسط نخبگان اداره خواهد شد. داستان او دوره‌ی انتقالی را گذار به

تمرکز جامعه به یک «تعاونی دسته جمعی» بزرگ، از سرمایه‌ی یک سرمایه دار بزرگ، نماد دولت تصویر می‌کند. حق رای همگانی ملغی می‌شود؛ تمام سازمان‌های متشکله از پائین برچیده می‌شوند؛ و تصمیمات توسط تکنوکرات‌های راس هرم اتخاذ می‌شوند. یکی از هواداران بلامی، این «سوسیالیسم آمریکایی» را این گونه تعریف می‌کند: «ایده‌ی اجتماعی این هدف، یک سیستم سازمان یافته‌ی کامل است، که به دلیل درهم قرار گرفتن کامل چرخ‌هایش در هم دیگر، با حداقل اصطکاک و حداکثر ثروت و فراغت، کار خواهد کرد.»

مانند مورد آنارشیست‌ها، راه حل تخیلی بلامی برای معضل پایه‌ای سازمان اجتماعی - چگونه اختلاف نظرات و منافع در میان مردم را حل کرد - فرضی است مبنی بر این که نخبگان با عقل ماورای انسانی و ناتوان از اعمال بی‌عدالتی هستند. (ضرورتاً مشابه با افسانه‌ی استبداد استالینی درباره‌ی حزب عاری از لغزش و اشتباه). فایده‌ی چنین فرضی، این است که هر گونه دلواپسی راجع به کنترل دموکراتیک از پائین را غیر ضروری می‌کند. چنین کنترل دموکراتیکی برای بلامی کاملاً بیگانه است، برای این که توده‌های مردم، کارگران، به سادگی دیوهای خطرناک و یک گله‌ی وحشی‌اند. جنبش «بلاماتی» - که خود را «ملی‌گرا یا ناسیونالیست» خواند و بدوا ابراز کرد، که هم ضد سوسیالیست و هم ضد سرمایه است - به طور سیستماتیک، نظیر فابین‌ها، خطاب‌اش و سازمان دهی‌اش طبقه‌ی سرمایه دار بود.

این جا عمدتاً آموزگاران خوش نام جناح «بومی» سوسیالیسم آمریکا بودند، که ایده‌ی آن‌ها بخش‌های غیر مارکسی و ضد مارکسی جنبش سوسیالیستی آمریکا را تا قرن بیستم، حتا با تجدید فعالیت «کانون‌ها، یا باشگاه‌های بلامی» تا دهه‌ی ۱۹۳۰ منعکس می‌کردند و جان دوی (John Dewey) از «نگاهی به گذشته» به عنوان بیان گر «ایده‌آل دموکراسی» تجلیل کرد. اشرافیت تکنوکراسی، که فی الحال سیمای فاشیسم را آشکار می‌کرد، خلف سر راست این سنت بود. اگر کسی بخواهد آگاه شود، که خط بین آن دیدگاهی که خودش را سوسیالیست می‌نامید و ایده‌ی چیزی شبیه فاشیسم تا چه حدی ظریف است، آموزنده خواهد بود شرح تفرآور

«سوسیالیسم» نوشته‌ی چارلز دی شتانمتز (Charles D Steinmetz)، دانش‌مند، مخترع و بعد عضو برجسته‌ی حزب سوسیالیست آمریکا را بخواند. کتاب او، «آمریکا و عصر جدید» (۱۹۱۶)، خیلی جدی «ضد اتویی» را تشریح کرده، که یک موقع در یک رومان تخیلی علمی به باد طنز گرفته شده بود، که در آن «ضد اتویی» کنگره‌ی آمریکا با سناتورهای انتخابی دوپونت (Dupont)، جنرال موتورز و دیگر شرکت‌های بزرگ، یا کارپوریشن، جانشین شده‌اند.

«شتاینمتز» شرکت‌های بزرگ و غول آسای انحصاری (مانند صاحب کار خودش «جنرال الکتریک» (General Electric) را به مثابه غایت کارآیی صنعتی معرفی می‌کند. او در ضد اتویی پیشنهاد می‌کند، که دولت سیاسی به نفع حکومت مستقیم اتحادیه‌ی انحصارات بزرگ برچیده شود.

«بلامیزم» راه‌های زیادی را به سوی سوسیالیسم تجربه کرد، ولی هر کدام از این راه‌ها دو شقه شدند. با آغاز قرن بیستم، سوسیالیسم آمریکا توانست زنده ترین آنتی تز دنیا را در شخص یوگین دبس (Eugene Debs) علیه تمام اشکال سوسیالیسم از بالا را معرفی کند. در سال ۱۸۸۷، «دبس» هنوز در هوای این بود که جان دی راکفلر (John D Rockefeller) بنیه‌ی مالی تاسیس یک مستعمره‌ی اتویی سوسیالیستی در یکی از ایالات غربی را تقبل کند. اما «دبس» که سوسیالیسم‌اش در مبارزه‌ی طبقاتی جنبش کارگری رادیکال حدادی شده بود، به زودی صدای واقعی‌اش را پیدا کرد.

قلب «سوسیالیسم دبسین» خطاب و اعتقادش به فعالیت توده‌های کارگر از باین بود. نوشته‌ها و سخن رانی‌های «دبس» با موضوع فعالیت توده‌ی کارگران از پائین عجم شده بودند. او اغلب نقل قول یا تفسیر «اصل اول» مارکس را در سخن رانی‌هایش بیان می‌کرد: «کشف بزرگی که بردگی مزدی مدرن کرد، این است که آن‌ها باید خودشان رهایی‌شان را به دست آورند. این رمز هم بستگی آن‌هاست، قلب امید آن‌ها...» گفته‌ی کلاسیک‌اش این است:

«طبقه‌ی کارگر جهان مدتی طولانی برای موسی‌یی به انتظار نشست، که بیاید و آن‌ها را از بردگی رها کند. من، حتا اگر می‌توانستم، شما را برای رهایی رهبری نمی‌کردم؛ برای این که، اگر شما رهبری شدید، دوباره به عقب برده خواهید

شد. من از شما می‌خواهم تصمیم‌تان را بگیرید، این که چیزی وجود ندارد که شما نتوانید انجام‌اش دهید.»

دبس کلمات مارکس در سال ۱۸۵۰ را پژواک داد:

«در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی‌اش از بردگی مزدی، این نمی‌تواند اغلب تکرار شود که همه چیز به خود طبقه‌ی کارگر وابسته است. سؤال ساده این است، که آیا کارگران می‌توانند خودشان را با آموزش، سازمان یابی، تعاونی و نظم و انضباط برخوایسته از خودشان مجهز کرده و کنترل نیروهای مولده را به دست گیرند و تولید را به نفع مردم و جامعه اداره کنند؟ همه‌اش همین است.»

یا کارگران می‌توانند خودشان را سزاوار و شایسته کنند؟ ... «دبس» هیچ توهمی به این که طبقه‌ی کارگر چه بود (یا هست)، نداشت. اما او هدف دیگری متفاوت از نخبگان را پیشنهاد کرد. تنها منطق آن‌ها این است، که انگشت روی عقب ماندگی حاضر کارگران گذاشته و می‌گویند که همیشه چنین خواهد بود. در مقابل این اعتقاد که نخبگان از بالا حکومت کنند، دبس ایده‌ی پیش قراول انقلابی را مطرح می‌کند (این‌ها نیز یک اقلیت اند) که اعتقادشان برای اکثریت، آن‌ها را به سوی یک راه سخت تر می‌کشاند:

«این اقلیت‌ها بودند، که تاریخ این جهان را ساختند (او در سخن رانی ضد جنگ‌اش، در سال ۱۹۱۷، گفت که به خاطر گفتن این سخنان، دولت ویلسن زندانی‌اش کرد). آن‌ها یک عده‌ی قلیل بودند، که با جرئت پا به جلو گذاشتند؛ آن‌ها چنان صادق بودند، که بگویند حقیقت با آن‌هاست؛ جرئت کردند با نظم موجود مخالفت کنند؛ از آرمان و مبارزه‌ی زحمت کشان پشتیبانی کردند؛ و بدون توجه به عواقب شخصی، آرمان آزادی و حقانیت را تأیید کردند.»

این «سوسیالیسم دبسی» از درون قلب کارگران، جواب‌های فراوانی گرفت. اما «دبس» هیچ جاننشینی به عنوان تریبون سوسیالیسم دموکراتیک انقلابی نداشت. پس از دوره‌ی رادیکال، در پایان جنگ جهانی اول، حزب سوسیالیست از یک طرف حزبی نجیب و محترم و از طرف دیگر حزب کمونیست استالینی شد. در

کنارش، مدت‌ها بود که لیبرالیسم آمریکا یک فرایند ساختار دولتی شدن را طی می‌کرد، که این فرایند به اوج خود در توهم به «قرارداد جدید» (۱۱) (New deal) در دهه‌ی ۱۹۳۰ رسید. رویای نخبه در تجویز رفرم «قرارداد جدید» از بالا تحت پرتو رئیس جمهور- ناچی، طیف کاملی از لیبرال‌ها را به خود جلب کرد که برای آن‌ها عالی جناب دهاتی نشسته در کاخ سفید (منظورش روزولت است. مترجم) هم چون بیسمارک برای لاسال بود.

بعد گرایشی با لینکلن ستفن (Lincoln Steffens)، یک لیبرال طرف دار «تعاونی دسته جمعی» اعلام موجودیت کرد، و به همان دلایل (مانند برنارد شو و جورجس سورل) به موسولینی و مسکو جلب شد. یوتن سینکلر (Upton Sinclair) با این اعتقاد که حزب سوسیالیست خیلی فرقه گراست، آن را ترک کرد و جنبش خلقی‌اش برای پایان دادن به فقر در کالیفرنیا را تشکیل و بیانیه‌اش را با نام «من فرماندار کالیفرنیا هستم و چگونه تحت ایده‌ی سوسیالیسم از بالا فقر را در سکرمنتو (Sacramento) ریشه کن می‌کنم»، انتشار داد. یکی از شخصیت‌های نمادین این زمان ستوارت چس (Stuart Chase) بود، که از رفرمیسم «اتحاد برای دموکراسی صنعتی» (League for Industrial Democracy) به نیمه فاشیسم تکنوکراسی زیگ زاگ زد. هم چنین روشن فکran استالینی نیز بودند، که هم از قانون بهبود اقتصادی روزولت (هسته‌ی مرکزی آن قانون قرارداد جدید بود، از ناشر) و هم از محاکمات معروف رهبران بلشویک در مسکو حمایت کردند. از افراد معروف این دوره بودند کسانی مانند پل بلنشارد (Paul Blanshrad)، که از حزب سوسیالیست برید و تحت این عنوان که «قرارداد نو» سرمایه داری برنامه ریزی شده ابتکار را از سوسیالیست‌ها گرفت، حزب سوسیالیست را ترک کرد و به روزولت پیوست.

اغلب به درستی «قرارداد نو»، «دوره‌ی سوسیال دموکراسی» آمریکایی نامیده شد و برای لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های آمریکا نماد یک جهش بزرگ در سوسیالیسم از بالا، اتویی «پادشاهی مردمی» روزولت، بود. توهم به «انقلاب از بالا»ی روزولتی در سوسیالیسم خزنده، لیبرالیسم بوروکراتیک، نخبه‌گرایی استالینی و توهمات درباره‌ی «تعاونی دسته جمعی روسی» و هم چنین

«سرمایه داری تعاونی دسته جمعی شده» را در یک بسته قرار داد.

نش رگی سوسیالیسم از بالا

ما مشاهده کردیم، که چندین رگه یا جریان از سوسیالیسم از بالا نشأت می‌گیرند. این رگه‌ها یا جریانات معمولاً با هم دیگر آمیخته می‌شوند، اما اگر اجازه دهید، می‌شود با نگاهی ژرف‌تر بعضی جنبه‌های مهم‌تر آن‌ها را از هم جدا کرد.

۱ - «سوسیالیسم - انسان دوستی»، معادل Socialism-Philanthropism یا «آزادی» (Freedom) یا هر چیز دیگری که شما بخواهید، چون به خاطر قلب روئوفشان، صاحبان داری و قدرت مندان قرار است این نوع سوسیالیسم را به پائینی‌ها صدقه دهند. همان طوری که «بیانه‌ی کمونیست» گفت، اتوپین‌های اولیه مانند رابرت اون را به خاطر آوریم، که برای آن‌ها پرولتاریا صرفاً از زاویه‌ی رنج کشیده‌ترین طبقه وجود داشت. (خط زیر از مترجم) «در ابراز تشکر از این مهربانی طبقات دارا»، بینوایان و بیچارگان به هیچ وجه نباید دست به شورش زده، بلکه باید بیش از هر چیز هواس‌شان باشد که سرکشی نکنند و درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی یا خودرهای‌شان حرف‌های مفت نزنند. این جنبه شاید به عنوان یک مورد خاص از وجه دوم در نظر گرفته شود؛

۲ - نخبه‌گرایی، ما چندین مورد از این اعتقاد را بیان کردیم که سوسیالیسم را امر حکومت کردن یک اقلیت جدید - با ماهیت غیر سرمایه داری - تضمین می‌کرد، که این یک سیستم خالص است و حکومت‌اش را موقتا (صرفاً برای یک دوره‌ی تاریخی) یا حتا دائمی تحمیل می‌کرد. در هر کدام از این دو مورد، این طبقه‌ی حاکم محتملاً هدف‌اش را به عنوان دیکتاتوری آموزشی روی توده‌ها می‌بیند - البته «با نیت خوب» - یا دیکتاتوری توسط یک حزب نخبه اعمال می‌شد که هر گونه کنترل از پائین را سرکوب کرده، یا مستبدین نیکوکار یا نوعی از رهبران ناجی، یا مرد فوق العاده، یا سوپرمن، برنارد شو، طراحان «اصلاح نژاد بشر» (Eugenic manipulators) توسط مدیران «آناشیسست» پرودن یا تکنوکرات‌های سن سیمون یا با معادل‌های مدرن‌تر آن‌ها با واژه‌های جدید یا روزآمد، که می‌تواند به

عنوان تئوری اجتماعی نو در مقابل تئوری قرن نوزده مارکسی مورد تمجید و تحسین قرار گیرد.

از طرف دیگر، طرف داران سوسیالیسم دموکراتیک انقلابی از پائین همیشه در اقلیت بودند، ولی شکاف بین طرز تلقی نخبه‌گرایی و نگرش بخش پیش قراول تعیین کننده است، هم چنان که ما در مورد «دبس» دیدیم. برای «دبس»، همین طور مارکس و روزا لوکزامبرگ، وظیفه‌ی پیش قراول انقلابی تشویق اکثریت توده‌ها برای متشکل شدن و کسب شایستگی حکومت کردن به پشتوانه‌ی مبارزات خود آن‌هاست. اما نکته‌ی محوری این نیست، که اهمیت قاطع اقلیت را رد کرد. مساله این است، که رابطه‌ی متفاوتی به نسبت دیدگاه سوسیالیسم از بالا، بین اقلیت پیش رو و توده‌های عقب مانده تر را به وجود آورد؛

۳ - «اصالت برنامه ریزی یا برنامه ریزی گرای» گوهر این بینش، کارایی، نظم، برنامه ریزی و سیستم و سربازخانه‌ای کردن محیط تولید است. در این نظریه، سوسیالیسم با استقرار قدرتی بالای جامعه، به مهندسی جامعه تقلیل داده می‌شود. این جا نیز نکته این نیست، که نیاز موثر سوسیالیسم به کارآرایی و برنامه ریزی همه جانبه را رد کرد (هم چنین این کارایی و نظم چیزهای خوبی هستند)؛ اما تقلیل سوسیالیسم به تولید برنامه ریزی شده یک امر کاملاً متفاوت است. درست برابر با این که دموکراسی موثر نیازمند حق رای است، اما تقلیل دموکراسی صرفاً به حق رای - یک بار در چند سال - یک تقلب است. در حقیقت، این مهم است نشان داد که جدایی برنامه ریزی از کنترل دموکراتیک از پائین نفس برنامه ریزی را به امری مسخره تبدیل می‌کند. (خط زیر از مترجم) برای این که جوامع صنعتی فوق العاده پیچیده‌ی امروز نمی‌توانند صرفاً از طریق فرامین یک کمیته‌ی مرکزی با قدرت تام الاختیار، که نقش ابتکار آزاد و تصحیح کننده از پائین را ممنوع و تحت ارباب و ترس قرار می‌دهد، با کفایت برنامه ریزی شود. این حقیقتاً تناقض پایه‌ای نوع جدیدی از استثمار سیستم اجتماعی در «تعاونی دسته جمعی کالکتویزم (Collectivism) بوروکراتیک» شوروی است. اما ما نمی‌توانیم بیش تر روی این مساله مکث کنیم.

جانشین کردن برنامه ریزی گرای به جای سوسیالیسم یک داستان طولانی دارد، که کاملاً جدا از تجسم آن در افسانه‌ی «دولتی کردن = سوسیالیسم» شوروی است. این مقوله‌ای است، که ما قبلاً دیدیم توسط رفرمیسم سوسیال دموکراتیک اولین بار به طور سیستماتیک وار (برنشتاین و مخصوصاً توسط فابین‌ها) طرح شد. در خلال دهه‌ی ۱۹۳۰، بخشی از رمز «برنامه» شوروی از تبلیغات آن‌ها گرفته شد، جناح راست سوسیال دموکراسی آن را در آلمان برجسته کرد، و هنری د من (Henry de Man) ملقب به پیامبر این نظریه‌ی برنامه ریزی و به مثابه جانشین مارکس تمجید شد. هنری د من به زودی از چشم‌ها افتاد و دیگر حالا فراموش شده، چون که او بد قضاوت کرد، اول تئوری‌های رویزیونیستی‌اش را در اختیار «سیستم شرکت‌های بزرگ، کارپورشن‌ها (Corporatism) گذاشت، سپس با نازی‌ها هم کاری کرد.

جدا از ساختارهای تئوریک، به نظر می‌رسد «اصالت برنامه» در جنبش سوسیالیستی بارها در نوعی از دانش روان شناسی رایکال ابراز می‌شود. برای ادای حق، یکی از اولین طرح‌های این گونه در کتاب «دولت خدمت کار» از بلاک - با قید نظریه‌ی فابین‌ها - آمد. بلاک می‌نویسد:

«عاشق ایده‌آل تعاونی دسته جمعی در خود است... برای این که این یک شکل منظم و مرتب از جامعه است. او از مشاهده‌ی ایده‌آل یک دولت که در آن زمین و سرمایه در مالکیت مقامات - برگزیده از طرف مردم - در می‌آید، که دیگران را به انجام وظایف‌شان وا می‌دارند، از این رو آن‌ها را از عواقب اشتباهات، نادانی و حماقت‌شان بری می‌کند. [بلاک بیش تر می‌نویسد] او از استثمار فرد ناراحت نمی‌شود. در حقیقت، او از آن نوع افرادی نیست، که دارای روحیه‌ی بد خلق یا سر زنده داشته باشد. [این جا چشمان بلاک به سیدنی وب دوخته شده]... دورنمای یک بوروکراسی عریض و طویل را می‌بیند، که در آن تمام فعالیت زندگی برنامه ریزی شده و مطابق آن افراد به انجام کارهای ساده مشغولند (این کجا و گفته‌ی مارکس، که در سوسیالیسم = کمونیسم، شکوفایی شخص متضمن رشد جامعه و ترقی این یکی موجب

۴ - «اصالت برادری مذهبی» (Communionism). در مقاله‌ی سال ۱۹۳۰، ماکس ایستمن این را «الگوی برادری متحد» یا هم بستگی انسانی سوسیالیست‌ها نامید... «آن‌هایی که که با آمیزه‌ای از تصوف مذهبی و عاطفه‌ی گروهی حیوانی برای هم بستگی انسانی حسرت می‌خورند. این نباید با مفهوم هم بستگی در اعتصابات و نظایر آن مشتبه شود، و ضرورتاً نباید با آن چه معمولاً رفاقت در جنبش سوسیالیستی یا «احساس هم محله‌ای، کومنی یا کامیونیتی» (Community, Commune)، در جاهای دیگر، یک سان گرفته شود. محتوای ویژه‌ی آن، هم چنان که ماکس ایستمن می‌گوید، در جست و جوی فرو رفتن در یک کلیت است، در پی این است که خود را در آغوش یک جانشین به جای خدا قرار دهد.

ایستمن در این جا به نویسنده‌ی حزب کمونیست، مایک گولد (Mike Gold)، اشاره دارد. یک مورد عالی دیگر هری اف ورد (Harry F Ward)، از دوستان حزب کمونیست است، که در کتاب‌هایش از این نوع از بی‌قراری بی‌حد و حصر برای انداختن پوست فردیت حسرت می‌خورد. یادداشت‌های بلامی او را به عنوان یک مورد کلاسیک معرفی می‌کند: او درباره‌ی دل‌تنگی «برای جذب شدن در قدرت مطلق جهان» می‌نویسد: «مذهب هم بستگی» او عدم اعتماد به اصالت شخصیت فردی را منعکس کرده و اشتیاقش برای این که خود را در جمع یا چیز فراتری حل کند. این رگه در بعضی از مستبدترین «سوسیالیسم‌های از بالا» خیلی برجسته است. در موارد معتدل‌تر، مانند «نخچه گراهای انسان دوست» با نظرات سوسیالیسم مسیحی دیده نمی‌شوند. طبیعتاً این نوع از «سوسیالیسم اصالت برادری مذهبی» (Communionist) همیشه به عنوان «سوسیالیسم اخلاقی» مورد احترام سرمایه داری بوده و به خاطر دشمنی‌اش با مبارزه‌ی طبقاتی همیشه تحسین می‌شود؛ چون که موافق با این باور، نباید هیچ کشمکش‌ی در درون‌کندوی غسل اتفاق بیفتد. این گرایش آشکارا «تعاونی دسته جمعی» را در تقابل با «اصالت فردی» (یک مخالفت قلب از زاویه‌ی انسانیت) می‌بیند، اما آن چه حقیقتاً به آن شک دارد، همان اصالت فردی است.

۵ - «نفوذ یا تسری گرای» (Permeationism)



نوشته‌های مارکسی - و مخصوصاً در نوشته‌های لنین - تعریف شده، رهایی انسان نام شایسته‌ای برای آن است...» شاید این نیز افزوده شود، که بیش از یک بار صدای لنین، علیه برنامه ریزی همه جانبه، به عنوان یک «اتوپیی بوروکراتیک» بلند شد. در برنامه ریزی یک تقسیم مجدد یا فرعی وجود دارد، که سزاوار نام گذاری است: بگذارید اسم‌اش را «اصالت تولید یا تولید گرایی» (Productionism) بنامیم. البته هر کسی طرف دار تولید است، همان طور که طرف دار اخلاق و فضیلت و زندگی خوب است؛ ولی برای این نوع، یعنی هوادار تولید گرایی، تولید محک و امتحان تعیین کننده و پایان جامعه است. «تعاونی دسته جمعی» روسیه یا کالکتویزیم به خاطر آمار تولید چدن (این نوع نگرش معمولاً آمار خیره کننده‌ی افزایش تولید تحت سرمایه داری نازی‌ها و ژاپنی‌ها را نادیده می‌گیرد) پیش رفته است. مشابه این، عیبی ندارد تحت حکومت‌های عبدالناصر، فیدل کاسترو، احمد سوکارنو و قوام نکرومه، اتحادیه‌های مستقل را نابود و یا محدود کرد، برای این که چیزی معروف به «توسعه‌ی اقتصادی» در مقابل آزادی انسان‌ها ارجحیت دارد. این نقطه نظر بی پروا، البته نه توسط این رادیکال‌ها، بلکه توسط استثمارگران سنگ دل کارگران در دوره‌ی انقلاب صنعتی سرمایه داری اختراع شد. (۱۲) و جنبش سوسیالیستی در نبرد بی‌امان علیه این تئوریسین‌های «مترقی» استثمار کارگران به وجود آمد. به این دلیل، مدافعین رژیم‌های استبداد «چیپی» تمایل دارند، که این دکترین قدیمی را به عنوان جدیدترین کشف جامعه‌شناسی قلمداد کنند.

گل دادن آن دگر می‌شود. مترجم... و این او را ارضا می‌کند.» تا آن جا که به نمونه‌هایی از رنگ و لعاب استالینی مربوط می‌شود، نمونه‌های عجیب و غریبی را می‌توان در صفحات مجله‌ی «مانتی رویو» از پل سویزی (Paul Sweezy) پیدا کرد. ماکس ایستمن (Max Eastman) در مقاله‌ای که در سال ۱۹۳۰ راجع به «الگوهای انگیزه‌ی سوسیالیسم» نوشت - و این زمانی بود، که او هنوز خود را لنینیست می‌دانست - این نوع را به عنوان این که مرکز ثقل‌اش «کارایی و سازمان دهی آگاه... یک شور و شوق واقعی برای برنامه... سازمان یابی جدی مشاهده می‌کند.» به این دلیل، او نظر می‌دهد که روسیه‌ی استالین آدم را شیفته می‌کند: «این حداقل عرصه‌ای است، که باید برای آن کشورهای دیگر عذرخواهی کنند. قطعاً نباید از نقطه نظر یک کابوس وحشت ناک نظیر رهایی کارگران و هم راه با آن رهایی همه‌ی بشریت تقبیح شود. در آن سرزمین‌هایی که جنبش مارکسی ساخته شدند و آن‌هایی که پیرویش را در روسیه سازمان دادند، آن کابوس دیوانه وار، انگیزه‌ی محوری بود. امروز بعضی‌ها تمایل به فراموش کردنش دارند، که آن‌ها شورشیان افراطی علیه اختناق بودند. وقتی که سر و صدا بر سر ایده‌هایش فروکش کرد، شاید لنین، به عنوان بزرگ‌ترین شورشی تاریخ برجسته شود. تمام شور و شوق زندگی او رهایی انسان بود.. اگر بشود یک مفهوم ساده برای هدف مبارزه‌ی طبقاتی انتخاب کرد، هم چنان که در

سوسیالیسم از بالا» در انواع مختلف به این دلیل ساده پدید می‌آید، که ظاهراً آلترناتیوهای بسیاری - به جای بسیج شدن توده‌های مردم از پائین - وجود دارند. اما مواردی که بحث شدند، به دو خانواده تقسیم می‌شوند.

اولی این افق را داراست که با سرنگونی جامعه‌ی سرمایه داری با سلسله مراتب حاضر، آن را با یک سیستم جدید غیر سرمایه داری، مبتنی بر نوع جدیدی از طبقه‌ی حاکمه نخبه‌جانشین کند. (این انواع گوناگون معمولاً در تاریخ سوسیالیسم برچسب «انقلابی» می‌خورند.) گونه‌ی دیگر، صاحب افق تسری یا نفوذ کردن در مراکز قدرت جامعه حاضر است، تا آن را - به تدریج و به طور اجتناب‌ناپذیر - به «تعاونی دسته جمعی» (Collectivism) لایه لایه استحاله کند. شاید به گونه‌ی ذره ذره یا مولکول به مولکول، به سیاقی که چوب با سنگ شدن به سنگ قیمتی (منظور هال درپرا الماس است، مترجم) تبدیل می‌شود. این خصلت مشخصه‌ی انواع رفرمیسم و سوسیالیسم از بالای سوسیال دموکراتیک است.

به معنی اخص کلمه، واژه‌ی طرف دار تسری، یا نفوذی، یا اصالت تسری، آن گرایشی که قبلاً ما آن را «خالص‌ترین» نوع رفرمیسم تاکنونی مشاهده کردیم، «فابینیزم سیدنی وب»، برای توضیح خودش اختراع شد. نفوذ یا تسری گرای سوسیال دموکراسی بر اساس تئوری اجتناب‌ناپذیری مکانیکی سرمایه داری فرض گرفته می‌شود؛ «خودتعاونی دسته جمعی» اجتناب‌ناپذیر سرمایه داری از بالا معادل با سوسیالیسم گرفته می‌شود. فشار از پائین (تا جایی که مجاز باشد) می‌تواند فرایند را شتاب وار و متوازن کند، مشروط بر این که جهت جلوگیری از ترساندن «خودتعاونی‌گری‌های دسته جمعی»، فشار از پائین مهار و کنترل شود. از این رو، تسری گراهای سوسیال دموکراتیک نه تنها علاقه مندند، بلکه حاضرند به عنوان خدمت کار یا وزرای کابینه با سر به درون دستگاه دولتی وارد شوند. وظیفه‌ی جنبش از پائین آن‌ها، نمونه وار، در مرحله‌ی اول این است که با ترساندن قدرت‌های دولتی با فشار از پائین توده‌های کارگر، باج تسری یا نفوذ در دستگاه‌های حکومتی از آن‌ها را بگیرند.

هم چنان که دیدیم، گرایش به سوی «تعاونی‌گری دسته جمعی سرمایه داری» در حقیقت یک واقعیت است: این به معنای «تعاونی

گری دسته جمعی بوروکراتیک» سرمایه داری است. چون این فرایند پیش رفت کرد، خود سوسیال دموکراسی معاصر نیز یک فرایند دگرذیری را پشت سر گذاشت. امروز تئوریسین برجسته‌ی این تئورفرمیسم، سی، آر کروسلند (C A R Crosland)، سوسیال دموکرات‌ها را به خاطر طرف داری از ملی کردن جزئی، افراطی نامیده و سرزنش می‌کند؛ حال آن که چنین ملی کردن جزئی‌یی، در اصل برای اساس نامه‌ی حزب کارگر بریتانیا [بند چهارم، از ناشر] توسط فردی غیر از سیدنی وب (با آرثر هندرسن، Arthur Henderson) نوشته نشد! حالا تعداد سوسیال دموکراسی‌های قاره‌ی اروپا، که برنامه‌های‌شان را از تمامی محتوای ضد سرمایه داری تصفیه کرده‌اند، یک پدیده‌ی کاملاً جدید در تاریخ سوسیالیستی، درجه‌ای از فرایند لاینقطع «تعاونی‌گری دسته جمعی بوروکراتیک» را به عنوان یک نوع از «سوسیالیسم» متحجر پذیرفته شده منعکس می‌کند.

این نفوذ یا تسری گرای به عنوان یک استراتژی بزرگ محسوب می‌شود. البته این تسری گرای به تاکتیک سیاسی سوق می‌یابد، و این موضوعی است که در این جا به برجسته‌ترین شکل کنونی آمریکایی آن: سیاست حمایت از حزب دموکرات و ائتلاف لیبرال کارگر حول «توافق عام یا اجماع جانسن» (رئیس جمهور وقت آمریکا، مترجم) (Johnson consensus)، به عنوان اخلاف و اسلاف آن، اشاره می‌کنیم.

تفاوت بین این دو «فامیل» از سوسیالیسم از بالا برای سوسیالیسم‌های موطن اصلی (اروپا) از بابوف تا هارلد ویلسن (نخست وزیر سابق انگلستان، مترجم) صادق است؛ یعنی در مواردی که پایه‌ی اجتماعی جریان سوسیالیستی مورد نظر در داخل چهارچوب مرزهای ملی است، فرق نمی‌کند این اشرافیت کارگری جدا شده از طبقه یا هر نوع دیگر باشد. اما مورد برای آن «سوسیالیسم‌های از خارج» که احزاب کمونیست معاصر را نمایندگی می‌کنند، تا اندازه‌ای فرق می‌کند، چون که استراتژی و تاکتیک آن‌ها در تحلیل نهایی بستگی دارد به پایه‌ی قدرت خارج از طیف‌های اجتماعی بومی، که روی «تعاونی دسته جمعی» طبقات حاکمه‌ی بوروکراتیک اروپای شرقی قرار دارد.

احزاب کمونیست نشان داده‌اند، که آشکارا

در به کار بردن تاکتیک‌های «اپوزیسیون انقلابی» و «تسری گرای» چه به جای یک دیگر یا ترکیب آن‌ها متناسب با فعالیت‌شان متفاوت‌اند. بدین ترتیب، حزب کمونیست آمریکا می‌تواند از چپ افراطی ماجراجویانه‌ی «دوره سوم»، ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴، به تاکتیک نفوذی یا تسری گرای افراطی دوره‌ی جبهه‌ی خلق چرخش کند. بعد دوباره، در برهه‌ی معاهده‌ی هیتلر - استالین به انقلابی‌گری آتشین برگردد و یک بار دیگر در خلال دوره‌ی اوج و حضيض جنگ سرد به درجاتی از ترکیب این دو تا برگردد. با انشعاب جاری بین احزاب کمونیست پکن و مسکو، هر کدام از جریان‌های خروشچیفی و مائوئیستی نماد یکی از تاکتیک‌هایی می‌شوند که پیش تر به طور متناوب اتخاذ می‌شدند.

بنابراین، کرارا در سیاست داخلی، حزب کمونیست رسمی و سوسیال دموکرات‌ها میل دارند که به سوی سیاست نفوذی گرای، گرچه از زاویه‌ی متفاوت سوسیالیسم از بالا حرکت کنند.

۶ - سوسیالیسم از خارج. انواع مختلف سوسیالیسم‌های از بالای پیشین، نگاه‌شان به قدرت بالای جامعه است. حالا ما به انتظارات کمک از خارج می‌رسیم.

کیش بشقاب پرنده از خارج، نوعی بیماری روانی است. برگشت مسیح نوع سنتی تر است. در این جا مراد از «خارج» به معنای خارج از زمین خاکی تلقی می‌شود، ولی برای منظور حاضر ما، «خارج» به معنای خارج از مبارزه‌ی اجتماعی در کشور خودی است. برای احزاب کمونیست اروپای شرقی، بعد از جنگ جهانی دوم، نظم نوین می‌بایستی با سرنیزه‌های روسی وارد می‌شدند؛ برای سوسیال دموکراسی تبعیدی آلمان، بالاخره رهایی مردم‌شان تنها با لطف نیروی نظامی خارجی انجام شد.

نوع دوران صلح، «سوسیالیسم با مدل نمونه» است. این البته شیوه‌ی اتوپین‌های قدیمی بود، که مستعمرات مدل‌شان را در جاهای بکر آمریکا ساختند تا برتری سیستم‌شان را نشان داده و بی دینان را به کیش‌شان رهنمون شوند. امروز جانشین کردن کمونیسم وارداتی به جای مبارزه اجتماعی است، که امید پایه‌ای جنبش کمونیستی در غرب گردیده است.

مدل نمونه از طرف شوروی (با چین برای

مائوئیست‌ها) ارائه می‌شود؛ در حالی که این کار سختی است، که موقعیت پرولتاریای روسیه را - حتا با قدری دروغ سخاوت‌مندانه - برای کارگران غرب گیرا کرد. به نظر می‌رسد، انتظار موفقیت بیش‌تر از دو طرز تلقی دیگر می‌آید:

الف: موقعیت نسبتاً ممتاز عناصر مدیریت، بوروکراتیک و روشن‌فکران «بلی قربان‌گو» در سیستم «تعاونی دسته‌جمعی» روسیه را می‌توان به وضوح با موقعیت این طیف‌ها در غرب مقایسه کرد، که در این جا همان آدم‌ها خودشان را در خدمت صاحبان سرمایه قرار می‌دهند. در این نکته، جاذبه‌ی سیستم لایه لایه شده‌ی اقتصاد شوروی با جاذبه‌ی تاریخی سوسیالیسم‌های طبقات سرمایه دار در غرب، برای عناصر ناراضی روشن‌فکران، تکنوکرات‌ها، دانش‌مندان، مستخدمین، بوروکرات‌های اداری و مردان سازمانی از هر تیپ مطابقت می‌کند، که به راحتی می‌توانند خودشان را با طبقه‌ی حاکم جدید، مبتنی بر قدرت دولتی نه قدرت مالی و مالکیت بشناسند. و بنابراین، خود را هم چون افراد جدید قدرت مند سیستم غیر سرمایه داری، ولی با ساختار نخبه‌گرا، تداعی کنند.

ب: در حالی که احزاب رسمی کمونیستی نیاز به ننگ داشتن چهره‌ی «مارکسیسم لنینیسم» دارند، حالا خیلی متداول است که تئوریسین‌های ارتدوکس نئوستالینی که تن‌شان به تن حزب نمی‌خورد، خود را از هر تظاهراتی آزاد کنند. یک رویداد مشهود در غرب، ترک علنی هر گونه افق پیروزی از طریق مبارزه‌ی اجتماعی در داخل این کشورهاست. «انقلاب جهانی» به سادگی از طرف کشورهای کمونیستی معادل است با اثبات این که سیستم آن‌ها برتر است. این نگرش، اکنون در قالب تزی از سوی دو نفر از تئوریسین‌های برجسته‌ی نئوستالینیسم، پل سویزی و ایساک دویچر (Paul Sweezy and Isaac Deutscher) ارائه می‌شود.

کتاب «سرمایه داری انحصاری» باران (Baran) و سویزی، نوشته سال ۱۹۶۶، به صراحت «نظریه‌ی سنتی ارتدکسی مارکسی را رد می‌کند. این که طبقه‌ی کارگر صنعتی باید مآلاً علیه سرکوب‌گران سرمایه انقلاب کند.» همین استدلال، دیگر گروه‌های خارج (منظور خارج از کارخانه، مترجم) اجتماعی، کارگران بیکار کشاورزی، توده‌های ساکن حلی آبادها و غیره را شامل می‌شود. برابر

این تز، هیچ کدام از این‌ها یک نیروی انقلابی را تشکیل نمی‌دهند. بدین ترتیب، دیگر کسی نمی‌ماند. و سرمایه داری را جدا نمی‌توان از درون چالش کرد. پس بعد چی؟ دو نویسنده‌ی بالا در آخرین صفحات کتاب‌شان می‌نویسند: شاید «نه در قرن حاضر»، «وقتی که انقلاب جهانی گسترش یافت و کشورهای سوسیالیستی با نشان دادن نمونه‌ی خودشان، که ساختن یک جامعه‌ی عقلایی امکان پذیر باشد [تاکید از هال]، توهم مردم به سرمایه داری فرو می‌ریزد. پس همین. بدین ترتیب، ۳۶۶ صفحه‌ی باقی مانده‌ی رساله‌ی آقایان با عبارات مارکسی پر می‌شود، تا به سادگی در آخر به دعا خواندن در کلیسای سنت پاتریک بالای تپه‌ی اورشلیم شباهت پیدا کند.

همین افق با صراحت کم‌تری توسط ایساک دویچر در کتاب‌اش به نام «رقابت بزرگ» طرح می‌شود. دویچر تئوری جدید شوروی را نقل کرده، می‌گوید: «سرمایه داری غرب نه چندان به واسطه‌ی بحران‌ها و تضادهای درونی سرمایه داری، بلکه به خاطر ضعف‌اش در رقابت با دستاوردهای سوسیالیسم [یعنی کشورهای کمونیستی] به زانو در خواهد آمد.» «شاید گفته شود، که این بینش تا حدی جانشین دورنمای انقلاب اجتماعی مداوم مارکسی می‌شود»، ما در این جا با یک منطق تئوریک روبرو هستیم که سال‌هاست استراتژی جنبش کمونیستی در غرب گردیده: این‌ها به عنوان نگهبان مرزی برای رقابت کشورهای اروپا شرقی عمل کرده‌اند. گذشته از هر چیزی، برای این پرفسورهای «تعاونی دسته‌جمعی بوروکراتیک» افق سوسیالیسم از پائین، به همان اندازه بیگانه می‌شود که برای مدافعان سرمایه داری در آکادمی‌های آمریکا.

این نوع از نظریه پردازان نئوستالینیست اغلب منتقد رژیم موجود شوروی‌اند، مثال خوبش دویچر است، که تا جایی که امکان دارد مدافع بی‌انتقاد مسکو - مانند احزاب رسمی - نیست. این‌ها را باید به عنوان نفوذ گرایان و - در همان حال - ستایش‌گران «تعاونی دسته‌جمعی بوروکراتیک» فهمید. آن چه از درون جهان سرمایه داری به عنوان «سوسیالیسم از خارج» (کشورهای اروپای شرقی، مترجم) دیده می‌شود، وقتی از درون چهارچوب سیستم کمونیسم نگریسته شود، نوعی از فابینیسم

جلوه می‌کند. بر متن این محتوا، فقط تغییر از بالاست، که به همان اندازه برای این تئوریسین‌ها اصولی است که برای سیدنی وب بود. این حقیقت، در میان دلایل دیگر - با دشمنی دویچر نسبت به شورش آلمان شرقی، در سال ۱۹۵۳، و انقلاب مجارستان، در سال ۱۹۵۶، بر زمینه‌های کلاسیک - سبب می‌شود که او ابراز ناخوشنودی کند، که چنین تکان‌های اجتماعی از پائین، ساختار حکومتی شوروی را از مسیر «لیبرالیزه کردن» تدریجی اجتناب ناپذیر دچار وحشت و ترس خواهد کرد.

شما کدام طرف هستید؟

از نقطه نظر روشن‌فکرانی که شانس ایفای نقشی در مبارزه‌ی اجتماعی را دارند، تاریخا افق سوسیالیسم از پائین‌گیری و جاذبه‌ی کمی داشته است. حتا در درون چهارچوب جنبش سوسیالیستی تعداد معدودی روشن‌فکر توانا و نه تعداد زیادی ناپیگیر دیده شده است. طبیعتاً، - ورای جنبش سوسیالیستی - الگو این است که ایده‌ی سوسیالیسم از پائین، رویایی غیر واقعی، اتوپین - ایده‌آلیست و شاید روماتیک باشد. طبق این نظریه، توده‌های فراگیر از شکم مادرشان احمق، فاسد، بی‌تفاوت و عموماً ناامید زاده شده‌اند. و تحول پیش‌رفته باید از سوی «مردم برتر» نظیر (همان طوری که رخ می‌دهد) روشن‌فکران نشأت گیرد، که این احساسات را بیان می‌کنند. این دیدگاه به یک قانون آهنین الیگارشی یا به قانون نخبه‌گرایی تعداد بسیار معدودی ترجمه می‌شود. این نگرش - به طریقی - به یک تئوری خام اجتناب‌پذیری دخالت از پائین، یا فقط گریزناپذیری تحول از بالا تفسیر می‌شود.

بدون این که فرض شود در چند کلمه بحث‌های له یا علیه این نظریه اکتاپوسی یا گسترده را می‌شود مرور کرد، ما می‌توانیم نقش اجتماعی‌ای که این نظریه ایفا می‌کند را به عنوان آئین مراسم توجیه نخبه‌گرایی ابراز کنیم. در دوره‌های «عادی»، وقتی که توده‌ها حرکت نمی‌کنند، به سادگی تئوری سزاوار تحقیر است. در همان حین، به سادگی تمام تاریخ انقلاب‌ها و تکان‌های اجتماعی به سان اتفاقات دقیقانوسی یا مهجور رد می‌شوند. اما تکرار تکان‌های انقلابی و ناآرامی‌های اجتماعی، دقیقاً با پا گذاشتن توده‌های غیر فعال به صحنه‌های تاریخی (خط زیر از

مترجم) تعریف می‌شود و خصلت ممیزه‌ی دورانی که دگرگونی بنیادی اجتماعی در دستور روز گذاشته می‌شود، درست به همان درجه در تاریخ «عادی» است که دوره‌های محافظه کاری متداول است. (خط زیر از مترجم). بنابراین، وقتی که تئورسین نخبه گرا قیافه‌ی ناظر علمی را ترک می‌کند، این زمانی است که او صرفاً پیش بینی می‌کند توده‌ها برای همیشه آرام خواهند ماند. سپس وقتی که او مواجه با واقعیت عکس می‌شود، که توده‌های انقلابی ساختار قدرت را تهدید به نابودی می‌کنند، او از موضع قبلی به طرف کاملاً مخالف چرخش کرده و دخالت توده‌ها از پائین را چونان شرارتی در خود نکوهش می‌کند.

حقیقت این است، که انتخاب بین سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پائین برای روشن فکران اساساً یک انتخاب اخلاقی است (خط زیر از مترجم). در حالی که برای طبقات کارگر - که هیچ بدیل اجتماعی به جز انقلاب ندارند - یک ضرورت است. روشن فکران فرصت یا امکان «پیوستن به نهاد دولتی» را دارند، در حالی که برای توده‌های کارگر این فرصت وجود ندارد. از طرف دیگر، مشابه انتخاب روشن فکران، چنین شانس‌ی برای رهبران کارگری وجود دارد. همان طور که رهبران کارگری از طبقه‌ی شان بالا رفته به طبقه‌ی سرمایه دار می‌پیوندند، به همان سان روشن فکران هم با انتخابی مواجه می‌شوند که قبلاً برای شان فراهم نبود. فشار برای همگونی با اخلاق طبقه‌ی حاکم، فشار برای بورژوازی شدن، به همان نسبت قوی‌تر می‌شود که پیوندها با صفوف پائین، با توده‌های کارگر، ضعیف‌تر می‌گردد. برای یک روشن فکر یا مقام کارگری بوروکرات شده، سخت نیست خودش را قانع کند که تسری و خو گرفتن به قدرت حاکم، راه زیرکانه‌ای برای انجام مقصودش است. و البته (همان طوری که اتفاق می‌افتد) این موقعیت را نیز فراهم می‌کند، که از پیش شرط‌های نفوذ و امکان مالی آن نیز استفاده کند.

بنابراین، این حقیقت، طنزی است که «قانون آهنین الیگارشی» برای عناصر روشن فکر - که این قانون از آن‌ها سرچشمه می‌گیرد - معمولاً به براده‌ی آهن تبدیل می‌شود. به عنوان یک طیف اجتماعی (جدا از روشن فکران استثنائی)، روشن فکران هرگز به این خصلت معروف نشده‌اند که علیه قدرت

حاکم اقدامی شبیه آن انجام دهند، که طبقه‌ی کارگر بارها طی دوران تاریخ نسبتاً کوتاه‌اش قیام کرده است. روشن فکران به عنوان خدمت کاران ایدئولوژیک تیپیک یا نمونه وار برای حاکمان اجتماعی زمان‌شان انجام وظیفه می‌کنند. بخش کارگر فکری طبقه‌ی سرمایه دار (خط زیر از مترجم)، که فاقد تملک هستند و با این همه - در همان حال - به واسطه‌ی روابط موجود سرمایه داری، ابراز ناراضی می‌کنند. نظیر بسیاری خدمت کاران دیگر، این کریشترین قابل احترام، ادمایربل کریشترین (۱۳) (Admirable Crichton) فکر می‌کند، که «من آدمی بهتر از اربابم هستم و اگر اوضاع برگشت، خواهیم دید چه کسی باید جلوی دیگری زانو بزند.» در عصر ما، بیش از هر زمان دیگری، وقتی که در سراسر جهان حیثیت سیستم سرمایه داری فرو می‌ریزد، روشن فکر جامعه‌ی دل خواهش را خواب می‌بیند؛ جامعه‌ای که در آن فکر، نه دست‌ها (طبقه‌ی کارگر، مترجم) یا کیف پول (طبقه‌ی سرمایه دار، مترجم) فرمان می‌راند. و این که او - و مشابه او - به واسطه‌ی نابودی سرمایه، هم از فشار سرمایه و هم توده‌های کارگر، به خاطر نابودی دموکراسی رها خواهد شد.

او مجبور نیست رویای بس دورتری را ببیند، برای این که نمونه‌های موجود چنین «جامعه‌ی تعاونی دسته جمعی» در هیات اروپای شرقی جلو چشم‌اش قرار دارد. حتا اگر او این نمونه را، به دلایل گوناگون و از جمله جنگ سرد، رد کند، او می‌تواند نوع خاص خودش از یک «تعاونی دسته جمعی بوروکراتیک» خوب تحت اصالت شایستگی، یا اصالت مدیریت یا صنعت گرایی یا هر چیز دیگری که در آمریکا نام ببرید یا «سوسیالیسم آفریقا» در گانا، و «سوسیالیسم عرب» در مصر، یا انواع دیگر سوسیالیسم در دیگر نقاط جهان را تئوریزه کند.

ماهیت انتخاب بین سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پائین، در رابطه با سؤالی که امروز حول آن در میان روشن فکران لیبرال، سوسیال دموکراتیک، و استالینیست، بحث مهمی جریان دارد، به طور برجسته‌ای نمایان می‌شود. این سؤالی، ادعای اجتناب‌ناپذیری دیکتاتوری‌ها (استبدادهای نیکوکار) در کشورهای توسعه‌یافته تازه - به ویژه در آفریقا و آسیا، برای نمونه: قوام نکرومه در گانا، عبدالناصر، رئیس جمهور اسبق

مصر، احمد سوکارنو، رئیس جمهور وقت اندونزی، و دیگران، دیکتاتوری‌هایی که اتحادیه‌های مستقل و هم چنین تمام اپوزیسیون سیاسی را نابود کردند تا خود را سازمان دهی کرده و استثمار طبقه‌ی کارگر را به نهایت رسانند، تا این که از پوست طبقه‌ی کارگر به اندازه‌ی کافی سرمایه کشیده و صنعتی شدن را در سطحی که مطلوب آن‌ها بود، شتاب دهند - است. بدین ترتیب، تا حد بی سابقه‌ای محافل «مترقی» ای که یک موقع علیه بی عدالتی در جاهای دیگر اعتراض می‌کردند، حالا بی اختیار مدافعان هر استبدادی شده‌اند، که آن‌ها را غیر سرمایه داری (به زبان رویونیست‌ها، راه رشد غیر سرمایه داری، مترجم) قلمداد می‌کنند. جدا از منطق جبر اقتصادی، که برای این موضع گیری ارائه می‌کنند، دو جنبه‌ی سؤالی روشن می‌سازند که واقعاً مساله بر سر چیست:

- بحث اقتصادی حول دیکتاتوری، ضرورت صنعتی کردن شتاب آور را ثابت می‌کند. بدون شک این ادعا برای حاکمان بوروکراتیک جدید خیلی جدی به نظر می‌رسد. در عین حال، آن‌ها نه از درآمدها و نه از هزینه‌های دستگاه تشریفاتی‌شان کم می‌کنند. اما آن‌ها قادر نمی‌شوند که کارگران، در پائین پله‌ی هرم قدرت، را ترغیب کنند که به خاطر نسل‌های آینده، و خود و خانواده‌های شان، برای انباشت سریع سرمایه، تسلیم شرایط فوق‌استثمار و جان‌کندن نمایند. (در حقیقت، به این دلیل که صنعتی کردن شتاب آور نیاز به اعمال دیکتاتوری دارد).

بحث جبر اقتصادی، منطق عقلایی کردن از سوی طبقه‌ی حاکمه است؛ چون این نقطه نظر برای طبقه‌ی حاکم معقول می‌نماید، تا همیشه با نیازهای «جامعه» یکی گرفته شود. این نیز به همان درجه معقول به نظر می‌رسد، که کارگران - ایستاده در کف هرم قدرت - بایستی به خود تحرک داده و با این فوق‌استثمار بجنگند و از شان و رفاه ابتدایی‌شان دفاع کنند. هم چنین در دوره‌ی انقلاب صنعتی نیز همین وضعیت را مشاهده می‌کنیم، وقتی که کشورهای تازه توسعه‌یافته، انگلستان و... در اروپا بودند.

- بحث می‌شود که هنوز در این کشورها، توده‌های مردم خیلی عقب افتاده تر از آنند (ترجیح بند دیکتاتور سابق، مترجم)، که

شایسته‌ی اداره‌ی جامعه و دولت باشند. شکی نیست که این درست است، اما نه تنها در این کشورها. (آمریکا ... هم، مترجم) ولی از این چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ چگونه مردمی - یا یک طبقه - شایسته می‌شوند، که به نام خود حکومت کنند؟ راهش فقط این است، که آن‌ها بجنگند تا یاد بگیرند. تنها با راه انداختن مبارزه علیه سرکوب - سرکوب از طرف کسانی، که به آن‌ها می‌گویند که آن‌ها سزاوار حکومت کردن نیستند - تنها با مبارزه برای دموکراسی است، که مردم حقیقتاً خودشان را آموزش داده و به سطحی می‌رسانند که قادر شوند قدرت را به دست گیرند. هیچ راه دیگری برای هیچ طبقه‌ای وجود ندارد. (مگر بورگرها، اسلاف بورژوازی، با فئودال‌ها نجنگیدند، مترجم)

گر چه ما خط معینی از مدافعان سرمایه را بررسی کردیم، اما دو نکته‌ای که آشکار شدند، در حقیقت همه‌ی کشورهای جهان - پیش رفته یا در حال توسعه - را شامل می‌شوند. وقتی که تظاهرات و تحریم‌های سیاهان جنوب آمریکا، لیندن جانسن رئیس جمهور آمریکا را در وضعیت بدی قرار داد (چون او مواجه با انتخابات بود) سؤال این بود: شما طرف کدام یک را می‌گیرید؟ وقتی که مردم مجارستان در شورش علیه روسیه‌ی اشغال گر به پا خواستند، سؤال این بود: شما کدام طرف هستید؟ وقتی که مردم الجزایر برای رهایی از استعمار علیه دولت «سوسیالیست» گای مولت (Guy Mollet) فرانسه جنگیدند، سؤال این بود: شما کدام طرف هستید؟ وقتی دست نشانده‌های واشنگتن به کوبا حمله کردند، سؤال این بود: شما کدام طرف هستید؟ و وقتی کمیسارهای دیکتاتوری اتحادیه‌های کارگری، کوبا را تحت کنترل خود در آوردند، سؤال باز هم این است: شما کدام طرف هستید؟

از زمان آغاز جامعه‌ی بشری، هیچ پایانی بر تئوری‌هایی متصور نبوده که «ثابت کنند» خودکامگی اجتناب ناپذیر است و این که آزادی در دموکراسی غیرممکن است. برای طبقه حاکم و روشن فکران خدمت کارش، هیچ ایدئولوژی مناسب‌تر دیگری وجود ندارد. این‌ها پیش بینی‌هایی برای اهداف خودی است، چون که این تئوری‌ها تا آن زمانی درست‌اند که صحیح گرفته شوند. در آخرین تحلیل، تنها راه ثبوت این که آن‌ها نادرست‌اند، جز راه مبارزه نیست. هیچ گاه

این مبارزه‌ی از پائین توسط تئوری‌های از بالا متوقف نشده‌اند و بارها این مبارزه‌ی از پائین دنیا را عوض کرده است. انتخاب هر یک از سوسیالیسم‌های از بالا، زل زدن به گذشته و «کثافت قدیم» است. انتخاب راه سوسیالیسم از پائین، اما تأیید طلیعه‌ی جهان نوین است.

«دو روح سوسیالیسم»، از هال درپر (Hall Draper)، اولین بار در سال ۱۹۶۶ چاپ شد. انتشارات بوکمارکس، نسخه‌ی حاضر را در سال ۱۹۹۶ و چاپ دوم را در نوامبر سال ۱۹۹۷ منتشر کرد.

توضیحات:

- ۱- در «مانیفست کمونیست» به انواع سوسیالیسم‌های بورژوایی اشاره می‌شود و دقیقاً برای نشان دادن وجه تمایز جنبش سوسیالیستی کارگران از پائین، آن را کمونیسم می‌نامد؛
- ۲- به خاطر لوث شدن واژه‌ی مارکسیسم، من ترجیح دادم آن چه به مارکس متصف می‌شود را با کلمه‌ی مارکسی بیان کنم؛
- ۳- اشاره به جنبش ضد سرمایه داری اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰؛
- ۴- همان جا؛
- ۵- تامس مونترز (Thomas Muntzer)، کشیش رادیکال و رهبر جنگ دهقانی آلمان، در پی شکست ارتش دهقانی شورشی‌اش در نبرد فرانکنهاوسن (Frankenhausen)، در سال ۱۵۲۵، سرش را باخت. گویند وقتی که سرش را روی سکوی جلاد گذاشت،

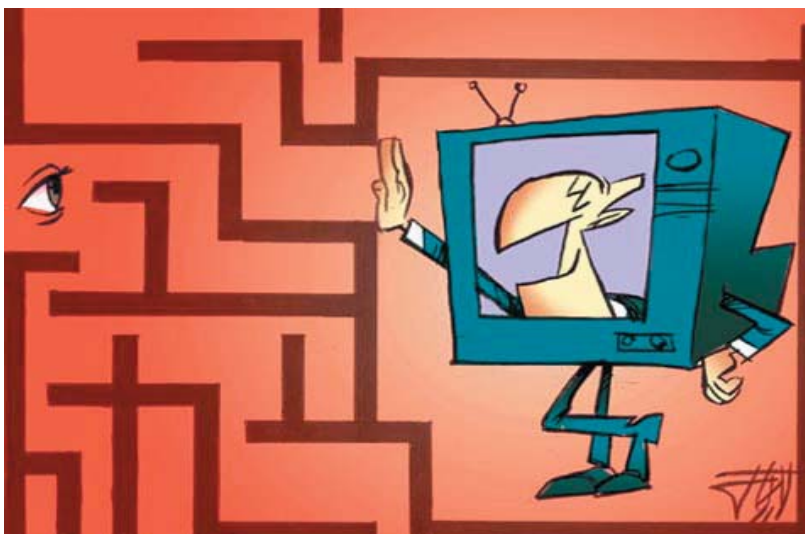
این شعار کمونیسم رافضی (در مقابل موعظه‌ی رهایی مسیحیت، مترجم) را سر داد: «بگذار همه چیز اشتراکی شود (Omnia sint communia)». مارکس جنگ دهقانی آلمان را رادیکال‌ترین رویداد در تاریخ آلمان نامید. انگلس، در سال ۱۸۵۰، کتاب «جنگ دهقانی» را نوشت. انگلس می‌گوید، که: مونترز، به عنوان یک کشیش انقلابی، در تنها شکل کلام موجود زمانش، از جنبه‌های برابری طلبانه‌ی انجیل برای جواب دادن به نارضایتی‌های طبقاتی استفاده کرد.

۶- پانتئون (Pantheon)، در اصل کلمه‌ای یونانی و به معنای خدایان یا معبدی که به آن‌ها اهدا شود، است؛

۷- جکوبین‌ها (Jacobins)، جناح چپ انقلابی در انقلاب کبیر فرانسه. جکوبین متصف به کلوب یا باشگاه جکوب است، که در اوج قدرت شامل پنج تا هشت هزار باشگاه با تعداد نیم میلیون عضو بود. در پی کشته شدن روبسپیر، در سال ۱۷۹۳، باشگاه‌های جکوب افول یافتند؛

۸- رجوع کنید به مقاله‌ی «سندیکای تک پا، گریزناپذیر برای سرمایه یا گریز پذیر در مبارزه علیه سرمایه»، مراد عظیمی، مندرج در دفتر نوزدهم «نگاه»؛

۹- اچ ام هیندمن، بنیان گذار «حزب فدراسیون سوسیال دموکراتیک»، Social Democratic Federation، با مارکس در اواخر عمرش آشنا و پیوندی نزدیک برقرار کرد. در جون ۱۸۸۱، هیندمن کتاب درسی درباره‌ی دموکراسی: «انگلستان به همه تعلق دارد» را انتشار داد، که در جلسه‌ی تاسیس حزب توزیع شد. هیندمن در کتاب‌اش، در خصوص مقولات کار و سرمایه، وسیعاً از



کتاب «سرمایه» مارکس بهره گرفته بود. در پیش گفتار کتاب، هیندمن از متفکر و نویسنده‌ی اصلی این نظرات قدردانی می‌کند، ولی نام مارکس را نمی‌آورد. این واقعه به دوستی مارکس با هیندمن خاتمه داد. هیندمن برای عمل‌اش این عذر را آورد، که بسیاری از انگلیسی‌ها اگر متوجه می‌شدند آن ایده‌ها از مارکس بود، اظهار کم لطفی می‌کردند. گذشته از این، انگلیسی‌ها به راحتی از خارجی‌ها یاد نمی‌گیرند؛ ۱۰- با فرار قیصر آلمان در سال ۱۹۱۹، حکومتی که سوسیال‌دموکرات‌ها در شهر وایمار تاسیس کردند، بیش‌تر از طرف مورخان و در خارج مخصوصاً در انگلستان،

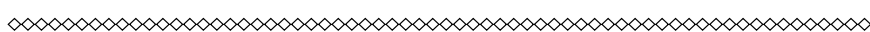
معروف به جمهوری وایمار شد؛

۱۱- در پی سقوط بازار بورس نیویورک در سال ۱۹۲۹، که تولید آمریکا پنجاه درصد کاهش یافت، در سال ۱۹۳۳ طرح «قرارداد جدید» پیاده شد. این طرح مشابه آن چیزی بود، که - بعد از جنگ دوم جهانی - به نام دولت رفاه در اروپا معروف شد. هم‌چنین جالب است این نکته را هم اضافه کنیم، که در آمریکا دولت رفاه خیلی پیش‌تر از اروپا برچیده شد. برای نمونه، در آمریکا، رابطه‌ی حقوق کارگران با حق بازنشستگی در سال ۱۹۷۵ فسخ شد؛

۱۲- رجوع کنید به فصل ۲۸ «سرمایه»، جلد اول، یا به مقاله‌ی «سندیکای تک‌پا،

گریزناپذیر برای سرمایه یا گریز پذیر در مبارزه علیه سرمایه»، مراد عظیمی؛

۱۳- ادمایر بل کریشتین، داستان طنزی است که در سال ۱۹۰۲ نوشته شد و بارها روی صحنه تأثر به نمایش در آمد. بعدها چندین فیلم مختلف از آن، من جمله در سال ۱۹۵۶، ساخته شد. شخصیت اصلی داستان، یک نفر سرخدمت کار یک خانواده‌ی اشراف بریتانیایی است. کریشتین، آدمی بسیار با هوش و شایسته است. گرچه او در حقیقت آقای خانه است، ولی به خوبی جایگاه خود را شناخته و احترام خانواده‌ی اشرافی را کاملاً مد نظر دارد، تا این که ورق برگشته و این بار او آقا شده و اربابش خوار می‌شود؛



یک تقاضا از مسئولین محترم سایت‌های اینترنتی

کارگری در ایران است - ذره‌ای از بار این ضوابط نمی‌کاهد و استفاده‌ی غیر مجاز و بعضاً غیر اصولی (مذف لوگو و مشخصات) آن را فراهم نمی‌آورد.

در همین مدت، اما برقی دیگر از سایت‌های اینترنتی - چون سایت «اتحاد چپ کارگری» - بدون هیچ گونه ارتباطی با «نگاه»، با اعلام انتشار دفترهای آن، به ابتکار خود به آن لینک داده‌اند و این امکان مناسب را هم برای مراجعه کنندگان به سایت‌های خود به وجود آورده‌اند که با مجموعه‌ی مقالات این دفترها آشنا و خواندن یکی یا چند یا همه‌ی این مقالات را به تشفیص خود انتفاع نمایند. ضمن تشکر فراوان از به کارگیری این روش اصولی، از مسئولین محترم آن سایت‌هایی که به درج مقالاتی از دفترهای «نگاه» مبادرت می‌کنند، تقاضا می‌کنیم که بر ما منت بگذارند و به دفترهای «نگاه» لینک بدهند. به این ترتیب، نه فقط به یک تلاش جمعی برای انتشار یک نشریه‌ی سوسیالیستی امتراهم گذاشته می‌شود؛ نه فقط امکان مناسبی برای مراجعه کنندگان به این سایت‌ها برای خواندن مقاله یا مقالاتی از دفترهای «نگاه» به تشفیص خود فراهم می‌گردد؛ که کمک ارزنده‌ی نیز به دفترهای «نگاه» برای شکستن سانسور جمهوری اسلامی در پخش گسترده‌ی یک نشریه‌ی سوسیالیستی می‌شود. «نگاه» یک نشریه‌ی سوسیالیستی و حاصل یک کار جمعی است، آن را مثله نکنید! و به مثله شدن آن هم اجازه ندهید!

دنیای اینترنت، دنیای عجیبی است! به همان اندازه که امکان تبادل اطلاعات را در گسترده‌ی جهان به سهولت و سرعت امکان پذیر می‌کند، اما مرزهای قانون مندی را نیز درهم می‌شکند و به هرچ و مرج غریبی دامن می‌زند. به ویژه وقتی که صمببت از کاربرد اینترنت در جایی است، که نه رعایت قانون کپی رایت الزامی است و نه عرف دیگری پاس داشته می‌شود.

برقی از سایت‌های اینترنتی، پاره‌ای از مقالات دفترهای «نگاه» را با مذف لوگو و مشخصات آن بر روی سایت خود قرار داده‌اند. و بعضی دیگر از سایت‌ها نیز، بدون آن که لطف خود را شامل مال «نگاه» کنند و آگهی انتشار دفترهای آن را درج نمایند و یا متا تماسی برای درج این یا آن مقاله‌ی این دفترها در سایت خود بگیرند، گاه متا به فاصله‌ی یکی دو ساعت از انتشار آن‌ها، دست پینی از مقالات «نگاه» را به میل و اختیار فویش روی سایت خود گذاشته‌اند.

این وضعیت نابسامان، ارائه‌ی این توضیح را ایجاب می‌کند که «نگاه» یک نشریه‌ی سوسیالیستی است، که با عطف توجه به ضوابط شناخته شده‌ی فعالیت مطبوعاتی منتشر می‌شود. فرمت اینترنتی دفترهای «نگاه» - که ناشی از ضعف بنیه‌ی مالی برای انتشار چاپی و هم زمان اینترنتی آن، عدم وجود یک شبکه‌ی قانون مند توزیع کتب و نشریات سیاسی و فرهنگی و بازگشت بی دردرس و منصفانه‌ی پول فروش آن‌ها، و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها؛ ضرورت رساندن سریع نشریه به دست فعالین جنبش